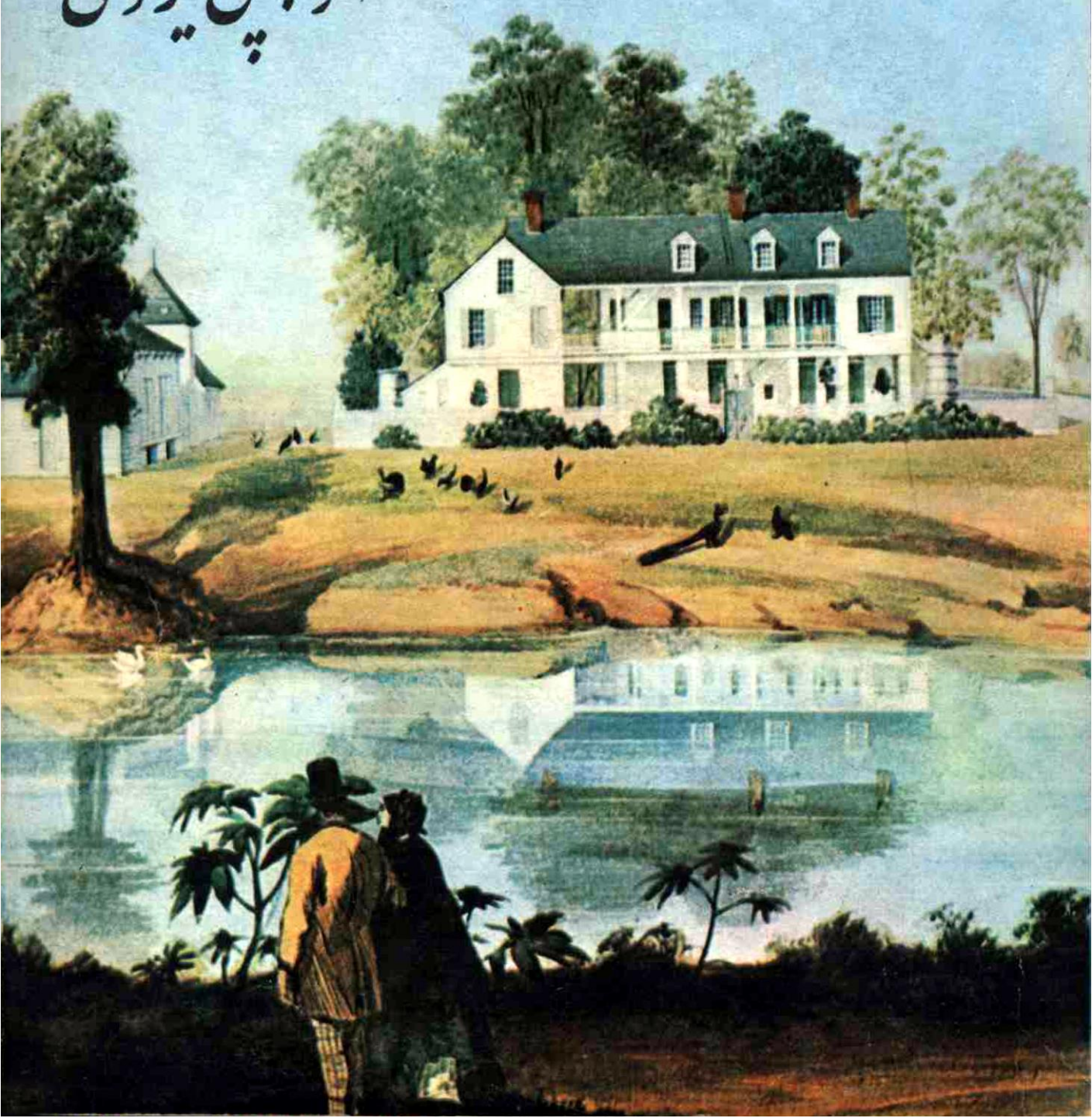


گذرگاه زندگی

اثر: پیپرلوتی



گذرگاه زندگی

گذرگاه زندگی

تألیف

پی‌یر لوتی

عضو برجسته آکادمی فرانسه





نشر آروند ◀ صندوق بستی . ۱۶۶ / ۱۷۱۱۵

نام کتاب : گذرگاه زندگی

تالیف : پی‌یر لوتی

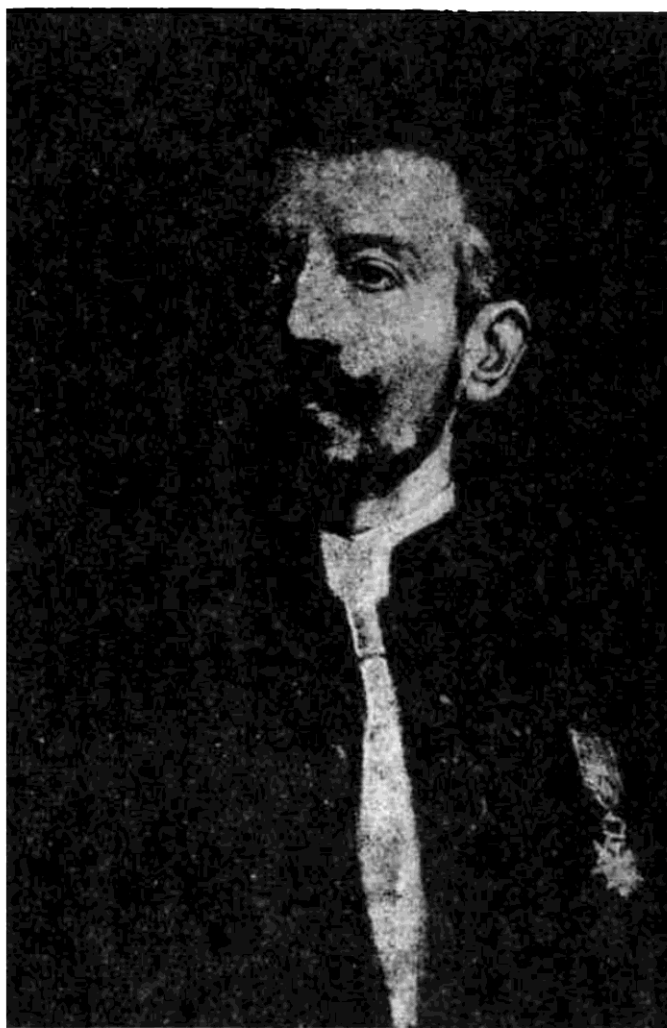
مترجم : م . دانیا

حروفچینی : مشیری ۸۲۸۷۳۵ - ۸۲۸۷۷۹

تیراژ : ۵۰۰۰ جلد

جاب : گیتی / نوبت ، سوم ، ۱۳۶۹

حق چاپ برای ناشر محفوظ است



مؤلف

مقدمه

سی‌یر لوتی که نام مستعار "زولین وی یو" می‌باشد، از یک دودمان کهنسال و نامی پروتستان برخاسته که بیشتر اعصابش حرّ دربانوردان و کشتی‌رانان چیره دست به شمار می‌آیند، وی به سال ۱۸۵۰ میلادی در شهر روشفور (شرانت مارنیم) به سیه، گنتی گام نهاد. او که همچون نیاکان و سسگاش بحریمائی و سفر به نقاط دوردست و ناشناخته، جهان علاقه و رغبت وافری داشت، به سال ۱۸۶۷ به عنوان داوطلب و با درجه، افسر نیروی دریائی وارد آموزشگاه عالی جهازات جنگی

* نام جزیره‌ایست در دریای نیل، واقع در مصر علیا، نزدیک نخستین آبشاری که بنا بر روایات و اساطیر باستان از سوی ارباب انواع "ایزیس" و "اوزپریس" تقدیس شده و ویرانه‌هایش معروف است.

شد و از همان زمان بدون وقفه از ژاپن به اقیانوسیه و از تونکن به عربستان به مسافرت و سیاحت پرداخت. در سال ۱۸۷۲ در "تاهیتی" نام "لوتی" را بر او نهادند. لوتی گلی زیبا و خوشبو است که در سواحل اقیانوس آرام می‌روید. هنگامی که در سال ۱۸۷۹ به چاپ و پخش نخستین اثرش موسوم به "آزباده" همت گماشت، نام قلمی "لوتی" را برای خویش برگزید.

"ازدواج لوتی" که در سال ۱۸۸۵ در دسترس فرهنگ دوستان قرار گرفت، موقعیت چشمگیری به همراه داشت زیرا با انتشار آثار گهربار دیگری مانند "داستان سوارترک" به سال ۱۸۸۱، "برادرمایو" به سال ۱۸۸۵، "ماهیگیر ایسلند" به سال ۱۸۸۶، خانم کریزانتم" به سال ۱۸۸۷ و غیره مزین بود.

پی‌یر لوتی در سال ۱۸۹۱ به عضویت آکادمی فرانسه برگزیده شد، او با حفظ شغل رسمی دریانوردی، به تنظیم و نگارش پدیده‌های پر مغز و گرانبهائی ادامه داد. هر چند در سال ۱۹۱۵ بازنشسته شد ولی با آغاز جنگ جهانی دوم (۱۹۱۸ - ۱۹۱۴) از نو به خدمت دعوت گردید و تا سال ۱۹۱۸ در ارتش ماند. نویسندهٔ برجسته و شهیر فرانسوی به سال ۱۹۲۳ در "هان دی" دیده از جهان فرو بست. دولت فرانسه تحت عنوان یک شخصیت ممتاز ملی، رسماً "و با شکوه و جلال هرچه تمامتر جنازه‌اش را تشییع نمود.

دیگر از تالیفات و تصنیفات غنی و ارزندهٔ پی‌یر لوتی که

شهرت جهانی دارد، می‌توان آثار زیر را یاد کرد :

کاخ زیبای خفته، گذر زندگی یا پری‌رویان ناکام، صحرا، تبعیدی، شب خاور، چهره‌های گذرا، دختر آسمان، گل‌های افسرده، گاليله، وحشت در آلمان، گفتار خشمگین، هندوستان بدون انگلیسها، اورشلیم، دفتر ترحم و مرگ، ملاح، مرگ فرانسه، عزیز ما در شرق، مرگ فیل، آثار برگزیده، آغاز جوانی، گفتگویی در دیار غربت، رامونچو، درخششهایی در راه تاریک، داستان یک کودک، دیدار از شرق، جوانی خانم پرون، ترکیه در بستر مرگ، یک افسر جوان و فقیر، مسافری از آنقره، به سوی اصفهان، که متاسفانه معدودی از چکیده‌های خامه این نگارنده گرانمایه به زبان فارسی برگردان و چاپ شده است.

انتصابات سفارت فرانسه، "آندره لهری" قهرمان داستان "گذر زندگی" را به استانبول می‌کشد، او در عهد جوانی مدتی نسبتاً طولانی در این شهر نیمه اروپائی می‌زیسته و از آن زمان خاطره زخمی نافرجام و دردناکی به نام "سرگذشت مجه" برجای گذاشت که از لحاظ اهمیت به سزائی داشته و با سایر پدیده‌های نغز و ارجمندش، صیت شهرت نویسنده، فرانسوی را در اقطار و اکناف عالم منعکس ساخته است. در حقیقت، یکی از شیفتگان و ستایشگران آثار قلمی وی که بانوی روشنفکر ترکی موسوم به "زاهده" بوده، از نامبرده تقاضای ملاقات می‌کند. سه سال قبل، این بانوی ناشناس منباب مطایبه و تفریح

نامه‌ای به آندره لهری نوشته بود که محتوای آن موجب گردید تا نویسنده بار دیگر به سرزمین مناره‌ها و گندها (استاسول) سفری کند زیرا به زعم شخصیت برجسته فراسوی ، در کاخهای سلاطین عثمانی و خاندانهای توانگر و پیشرفته ترک ، هیچ زنی را سراغ نداشت که زبان فراسه را به آن فصاحت و بلاغت بداند . همین امر به نویسنده حق می‌دهد که تقاضای ملاقات بانوی تحصیل کرده را بپذیرد

. . . و باوجود سن و آداب و رسوم کهن ملی ، حوادث عجیب و حیرت‌آوری پیش می‌آید که مقارن با سال ۱۹۵۴ میلادی بوده است .

گذرگاه زندگی

۱

"آدره لهری" داستان سرای نامدار، بامداد یکی از روزهای رنگ پریده بهار سال ۱۹۵۱ در محل اقامت ساده خود واقع در کنار دریای "بیسکای" (۱) که پس از آخرین خوش گذرانیهایش

(۱) دریای بیسکای یا خلیج گاسکنی در جنوب باختری فرانسه و شمال اسپانیا واقع است.

در زمستان گذشته در آنجا پای‌بند شده بود، با خستگی و دل‌شکستگی بسته‌ای را که به وسیلهٔ پست دریافت داشته بود، می‌گشود.

از تراکم مراسلات واصله اخمهایش را توهم کرد، آهی کشید و گفت:

— "آه! امروز چقدر نامه‌ها زیاد است، خیلی زیاد".

راست است، روزهایی هم که نامه رسان از این کمتر نامه می‌آورد، خرسند نبود چون فکر می‌کرد که باید در را به روی خود به‌بندد و با مردم قطع مراوده کند.

اکثر مکتوبات با سطور ظریفی نگاشته شده بود، برخی امضاء داشت و پاره‌ای بی‌امضاء بود. مراسلات رسیده مشحون از کرنش و ستایش بود و به کرات از هوش سرشار و قریحهٔ گهربار نویسندهٔ چیره‌دست و ارزندهٔ فرانسه به نیکی یاد کرده بودند. با جزئی اختلاف، بیشتر نامه‌ها چنین آغاز می‌شد:

"آقا! بی‌گمان شما از مشاهدهٔ خط‌زنی که اورانمی‌شناسید، حیرت خواهید کرد".

آندره از سبک نگارش مکتوب تبسمی می‌کرد اما دچار سردرگمی و شگفتی نمی‌شد. چون مدتیست که سیاق نگارش نامه‌ها برایش عادی شده، سپس، هر بانو یا دوشیزه‌ای که خود را در اقدام به این کار متهورانه، اولین زن نترس و بی‌باک جهان می‌پنداشت، از تحریر عبارت زیر امتناع نمی‌کرد:

"روح شیفتهٔ روح بلندپرواز شماست. می‌توانم به جرات

اعتراف کنم که احدی همچون من لطف و ظرافت آثار گرانمایه شما را درک نکرده است."

در اینجا آندره، با وجود کشف مضمون بکر و نوآوری، لبخند نمی‌زد بلکه بالعکس اندوهگین می‌شد. اندوهش از اینجا سرچشمه می‌گرفت که می‌دید از تماشای شیفتگان دیرآشنا و دورافتاده‌ای محروم است. به مخیله‌اش خطور می‌کرد که آن زیارویان را نخواهد دید و امیدی هم نداشت که روزی آنان را ملاقات کند... آری همین موضوع مبهم و تاریک او را به اندیشیدن وامی‌داشت و وجدانش را آرام نمی‌گذاشت.

در لابلای نامه‌های رسیده، مکتوباتی به چشم می‌خورد که پنداری نویسنده از اعماق قلب و روح، فریاد می‌کشد و از برادر بزرگش در رفع ظلم و الم زمانه استمداد می‌جوید. بلی، گم‌گشته‌ای در بیابان برهوت به سوی سراب درخشان و فریبنده‌ای رانده شده و نقطه اتکائی می‌خواهد. نامه مودت‌آمیز چنان به صدق و صفای قلب و اندوه سیاه و جانکاه آن را شبه‌گردیده که قادر به مطالعه غمها و ماتم‌ها، دردها و رنجها نبود و متأسفانه ناگزیر از ابراز همدردی دریغ می‌کرد.

"آندره لهری" پس از آنکه مکتوبات خشک و رسمی را که از الفاظ و عبارات خود خواهانه پر بود، پاره می‌کرد و در سبد اوراق باطله می‌ریخت، نامه‌هایی را که مبین عواطف و علائق انسانی بود، دم دستش می‌گذاشت تا در فرصت مناسب و با خیال آسوده پاسخ گوید لیکن صد هیئات که وقت تنگ بود و

نامه‌های نویسندگان بیچاره و شیرین لہجہ رویہم انباشتہ می‌گشت و بہ زودی در امواج ناآرام نوشتہ‌های گذشتہ غرق می‌شد و در بوتهٔ اجمال و فراموشی خاک می‌خورد .

پست امروز بامداد حامل رقیمۂ ممہوری بود کہ تمبر کشور عثمانی را داشت و روی اسنامپ آن این نام کہ ہموارہ مایۂ تشویش خاطر آندره است ، آشکارا خواندہ می‌شد : استانبول .
— استانبول ! ...

مگر در این واژہ چہ سحر و افسونی است ؟

پیش از اینکہ مہر از سر نامہ برگیرد . سراپای وجودش بہ لرزہ درآمد ، از آن لرزہ‌های هولناک و وصف ناپذیری کہ ہرگاہ بہ نام استانبول برخورد می‌کرد ، بر او چیرہ می‌شد و یادبودهای تلخ و جانگداز سالیان گذشتہ را بہ دہش می‌آورد . سواد شہری در جہان خواب و پیدار ، در برابر دیدگان ژرف بیش ہویدا می‌گشت کہ گوئی با نظارۂ آن ، سراسر کسی را دہدہ و در دریا و فضاہای کرۂ زمین گردش و پژوهش کردہ است . شہر منارہا و گنبدہا ، بگانہ دیار باشکوه و بی‌ہمنا کہ بر سیدۂ نرم و مخملی تپہ و ماہورہای گسترده کشیدہ شدہ و دریای لاجوردکون مرمہ در پیشاپیش کرانۂ خیال انگیز سدی اسنوار برپا کردہ است .

آندره ، پانزدہ سال پیش ، در میان مراسلات پیش پا افتادہ‌اش ، چند فقرہ نامہ از زنہای ترک دریافت داشتہ بود کہ بعضی از مشتاقان باہوش نسبت بہ او اظہار تمایل

می‌کردند و برخی دیگر احساسات خویش را با گونه‌ای دلتنگی ابراز می‌داشتند زیرا داستان نویس شهر، در خلال سرگذشتهای سیرس دوران برنانی و رعنائیش، رازهای دوسانه خود را با یکی از حواهران سیره حشاش فاش کرده بود. (۱)

مهرویان خاور زمین، کهکاخ به طور محرمانه صفحانی چند به ریان فراسه دست و پا سکسه اما در حور نحسین به عنوان او ارسال می‌دانسد. این مکانه صاف و ساده مدتی ادامه داشت ولی شاید به کمان اینکه اقدام گستاخانه آنها گناه بزرگ و باخسودنی بوده است، ناگهان زبان قلم را می‌بریدند و در

(۱) در سال ۱۸۷۶ بر اثر قتل کنسولهای خارجی در "ماکدونیا" که بیشتر دولتهای اروپائی گشتیهای جنگی خود را برای مطالبه خونبهای گشته شدگان به کنارههای اروپائی عثمانی گسیل داشتند، پی‌یر لوتی (که خود را در این کتاب آندره لهری نامید) به مناسبت اینکه در نیروی دریائی فرانسه سمت افسر عالی‌مقامی را داشته، رسماً "به صوب سالونیک رهسپار می‌شود و به دخترکی چرکسی دل می‌بندد و در بازگشت به استانبول چون آتش عشق ماهروی جوان تاروپود وجودش را می‌سوزانید، در یکی از برزنه‌ها، محفل انسی ترتیب داده و چند ماهی به دیدار یار گل‌عذار می‌شتافته. ولی همینکه نویسنده عاشق پیشه فرانسوی به کشور متبوعش فرا خوانده می‌شود، دخترک بینوا جوانمرک می‌شود. و این اشاره به آن داستان جانگذاز است.

گوشهء خاموشی می‌آرمیدند .

سرانجام ، آندره پاکتی را که تمر دیار آشنا بر پشتش الصاق گردیده بود ، گشود و با آگاهی از مضمون آن ، شانه‌هایش را جنبانید .

— اوه ! نه . نگارنده بطور قطع و یقین قصد مزاح و مطایبه داشته و سر به سرش گذاشته !

به دلیل اینکه : انشای نامه بسیار ساده و نو ، فراسه‌اش آسان و روان بوده ، خود را "زاهده خانم" معرفی نموده ، خواهش کرده پاسخ را از لحاظ رعایت جواب حزم و احتیاط ، بطور پست رستانت (۱) بفرستد .

این بانوی محترم بایستی مسافری باشد که از کونسانتینوپل (۲) می‌گذرد ، یا زن یکی از بسنگان سفارت یا العرص دوشیزه‌ای از کشورهای خاوری ولی پرورش یافتهء پاریس . بنابراین ، نامه از جنبهء دقت و جذبه حائز کمال اهمیت

(۱) کاغذ یا امانت پست رستانت در دفتر ادارهء پست می‌ماند تا صاحبش برود مطالبه کند و اتخاذ این روش به منظور سهولت امور مسافران و کسانی که نشانی مشخصی ندارند ، در اغلب ممالک معمول است .

(۲) تلفظ استانبول غلط است و "پهرا" را رویهم ، به مناسبت نام امپراطور کونستانتن که آنجا را در سال ۳۲۶ میلادی پایتخت دولت رم شرقی قرار داد ، کونستانتینوپل می‌گویند .

بود. به نحوی که آندره برخلاف میل باطنی، قلم به دست گرفت و بیدرنگ به تنظیم پاسخ همت گماشت، درحالی که با سرور و شعف زیر لب می گفت:

— "خانم برگ! آیا می دانید که من در تشخیص وزن و ابعاد اشخاص دچار اشتباه نمی شوم و گول نمی خورم؟..."

سروی کشش مکوب سراسر اوقات آن روز و آن شب، موسسده، سوخ طبع فراسوی را در اندیشه های گوناگون فرو رده بود، انکار احساس می کرد حادثه ای در شرف نکوین است، ساحه ای که حسرت، خطر و غم در پی خواهد داشت.

واکنشی این رفعت لطیف همچون برگ گل های بهاری، به مرله، فرمان احضار و ورقه دعوتی بود که از سرزمین رویاآمیز سلاطین عثمانی، برای کسی که سابقاً "بسیار دوستش می داشته و اسک فکری از گشت به آنجا را ندارد، رسیده باشد.

در روز نخست ماه آوریل، دریای نیلغام بسکای، با خطوط مارپیچ و چین و شکن های پیایی همیشگی اش، در روستائی و رنگ ناحته زمستان، سخت در جوش و خروش بود. جسم اندازی آمیخته به عشق سرکش و حزن جاسنان در برابر دیدگان حیران آندره جلوه می کرد و آرامش و خاموشی سحرآمیز بحر مرمر را با آن دورنماهای بدیع و فرح انگیز و با صفائی که فراوان است، به یادش می آورد.

سرزمین پهناور و سبز و خرم باسک که در ادوار پیشین آنچنان شیفته و شیدایش بود، دیگر به نظرش آن قدر و منزلت

را نداشت که در آنجا دیری بیايد. در روزگار سپری شده اندیشه‌های خوش و شیرین در محیله‌اش نجسم می‌کرد: میل مفروطی داشت که چندی در بفاط سیلافی رشته کوه پیره، در روستاهای زمردین و آبادیهای عطرآگین اطراف، حتی در شهر کهنسال فونتارابی (۱) درگ کند و از تماشای بدیع و ظرائف طبیعت افسونگر بهره گیرد، لکن آن روز هیچ دوق و سوفی در خویشن نمی‌یافت.

دریغ از اسنابول! آن خطهء مینونشان، در سایهء گنبدهای باشکوه و درخشان و کوچه‌ها و گذرگاههایی که سکوت مطلق بر آنها حکمفرمائی می‌کند، در اراضی وسیع و بی‌انتهای کورستانهایی که شهای آدینه، نزدیک غروب آفتاب به خون آغشته، هزاران مشعل زرد رنگ و کم نور برای شادی روح مردگان برمی‌افروزد. آن دو ساحل فرح افزائی که عاشقانه به هم حسمک می‌زنند، اروپای خوشگذران و آسیای ستم پیشگان و در امتداد یوسفور، عمارات، کاحهای رفیع و بوستانهای بدیع را با دگرگونی دائمی به یکدیگر نشان می‌دهند.

آه! حلیح گاسکن چقدر زشت و اخم‌آلود است!

آن حویان رجده و نزار با گوسفندان آرام و پرواز چرا اینجا مانده است؟

این چه دیوانگی است که آدمی ساعات پیرسهای عمر عزیز

(۱) شهریست در ساحل دریای بیسکای متعلق به اسپانیا.

را در چنین جای ماتم زائی به هدر دهد؟ و حال اینکه در آن سواحل پهناور و خوش آب و هوا، به حدی زیبایی دلربائی هست که ناظران از تماشایشان سیر نمی‌شوند و ضمن نظاره ریزه کاریهای نقش و نگارهای سبزه‌ها و گلها ملتفت نیستند زمان چسان می‌گذرد و اصولاً "وقت را از یاد می‌برند! ..."

لیکن خلیج گاسکن هم با منظرهء دلگشای افق دوردست و بادهای تند و بازیگر و خیزابهای خروشان اقیانوس اطلس از لطف و صفا، تهی نبود و افسانه پرداز توانای فرانسوی به آنجا هم مهر می‌ورزید.

در این هنگام، آندره لهری برای نخستین بار، بیماری درمان‌ناپذیر بوالهوسی و شب زنده داری خود را چطور توجیه می‌کرد؟: او بسان بدویان بیابانگرد کوره‌راهی را بی‌اراده و مقصود در پیش گرفته، دل هرجائیش مانند راهزبان هر روز به جایی علاقه پیدا می‌کند و به هیچ چیز دل بستگی دائمی ندارد. خدایا! او چرا باید دارای دو میهن باشد؟: یکی زادگاه اصلش در غرب که منجلا ب مفسد و معایب خاسمان بر باد ده اسب و دیگری سرزمینهای پاک و تابناک شرق؟ ...

یک هفته پس از آغاز ماه آوریل، پرتوهای نورافشان خورشید درخشان از لای لای پرده، پریان بر خوابگاه دختری نوجوان می‌تابید. آفتاب بامدادی، با وجود اینکه از بین پرده و شیشه‌های پنجره و میله‌های آهنین به درون اتاق راه می‌یافت، وجد و شاط‌فوق‌العاده‌ای در دل آدمی ایجاد می‌کرد. این سرور و شرف رودگذر و اشتباه مکرر و مستمر که طبیعت افسوگر در دگرگونی فصول و رفتن زمستان و آمدن بهار پدید می‌آورد، از ابتدای پیدایش جهان هستی، در سرشت آفریدگان ساده یا کامل، در نفوس انسان و حیوان، حتی در دوران پرندگان خوشخوان موثر بوده است.

از خارج اتاق غوغا و هیاهوی پرستوهای سبکبال که تازه از فضا گرمسیر باز می‌گشتند و سیرانگ دهلی که به آهنگ خاوری می‌نواختند، به گوش می‌رسید. گاهی هم غرش سهمگینی که

صداری از کلوی جاور دریده و خون آشامی بیرون می‌جهد، در فضای حافرا طپین می‌افکند: سوت کشتیهای دودزا و موشکهای بخاری گواهی می‌داد که بندری در آن حوالی تلاش روزانه‌اش را شروع کرده است. بندرگاه بزرگ، شلوغ و پرآمد و شدی بود ولی آن صدای گوشخراش که کم و بیش محسوس بود، از جای دوردستی برمی‌خاست. آرامش و سکوتی که بر اطراف فرمان می‌راند، چنان می‌مود که این خانه بر تارک یکی از تپه‌های مشرف به دریا حای دارد.

اتامی که آفتاب تابان از پنجره‌اش نفوذ کرده و دوشیزه سرا و فریا بر بستر نرم و گرم آرمیده، خوابگاهی است طریف و آراسته که به سبک نوس مله شده و یکی از آخرین یادگارهای صنعتی دورهٔ رنسانس (۱) به شمار می‌رود.

دختر نوحوان در نخخوایی منقش به گل‌های رنگارنگ و درهم که با تقلید از سادگی باشیاهٔ قدیم و ظرافت استادانهٔ ژاپنی، توسط یکی از هنرمندان نامی لندن یا پاریس یا رنگ و روغن طرح شده، لم داده بود. او خرمی از گیسوان حرمانی برسان، صورت بیضی شکل مطبوعی که پنداشتی مجسمه‌ایست از موم، و بینی کشیدهٔ کوچک با انحنائی نامحسوس و چشمان

(۱) احیاء ادبیات و صنایع و علوم و بویژه دورهٔ تجدیدی که در ادبیات و صنایع و علوم اروپا در سدهٔ ۱۵ و ۱۶ پدیدار گشت و اساس آن تقلید ادبیات و صنایع و علوم قدیم بود.

درشت و محموری با مزگان بلند و برگشته داشت .
 ساید در خوردوزی شمد و بالش و انگشتریهای درخشان
 دستهای لطیفش که روی لحاف اطلس موج افشاده، زیاده روی
 شده و استعمال رینت آلات برای دخترکی به آن سن و سال
 غیرعادی باشد اما صرف نظر از این جزئیات، دکوراسیون اتاق
 به تازه‌ترین سبک آرایش اروپا تطبیق می‌کرد . مع الوصف،
 پیجره‌ها طوری با شبکه چوبی و میله‌های آهنین اسوار گسند
 بود که گویا هرگز سایستی باز می‌شدند و این جعب و بستنها به
 آن حایکاه روبائی و پیروهای لعزنده و طلائی، به طره حرن‌انگیز
 زندان را می‌خسند . روی میز تحریر، شمعی نیم سوحه که
 فراموش کرده بودند خاموشش کنند، بپر اوراق خطی و نامه‌های
 نوشته شده و پاکنهائی با شان رریں، شعله صعیف و لرزائی
 داشت . پاره‌ای ت‌های موسیقی هم در آجا دیده می‌شد .
 ررحی کتب و آثار نویسندگان نامدار از جمله :

آخرین بدیده، براریده، کنش دووآی، اشعار دربار
 بودلر (۱) و ورلن (۲) فلسفه کانت (۳) و بیرش (۴) در قفسه
 چند طبقه ساخت ساکس (۵) مشهود بود .

-
- (۱) شارل بودلر شاعر فرانسوی (۱۸۶۷ - ۱۸۲۱) .
 (۲) پل ورلن شاعر و نویسنده فرانسوی (۱۸۹۶ - ۱۸۴۴) .
 (۳) امانوئل کانت فیلسوف معروف آلمانی (۱۸۰۴ - ۱۷۲۴) .
 (۴) فردریک نیتزش فیلسوف مشهور آلمانی (۱۹۰۰ - ۱۸۴۴) .
 (۵) یکی از شهرهای آلمان .

مادر دلسور و مهربانی در این خانه بود که اوراق پراکنده را با بررسی کند و السهاب صمیر دوشیزهٔ سورس را نسکین دهد . در چنین انافی که کج سلیقه‌ترین و خرده‌گیرترین دختران پاریسی می‌نواهند در بار و نعمت سر برد ، سیئی سیار غربی نوی دوق می‌رد : لوحه‌ای که از زر ناب که نام و طلسمی با خطوط درهم و ناحوا با بر آن مقوش بود ، بالای نخلخواب در همان جایی که عده‌ای از دختران و زنان کهنه‌پرس مسیحی ، صلیب نصب می‌کنند ، آویخته بود .

عمه‌سرائی پر آشوب دو پرسوئی که شش‌ماه دم بجره‌ها خوش کرده بودند ، ناگهان چشمان درشت و مخمور را در آن سیمای کوچک و زیبا نیمه‌ماز کرد ، دیدگان صاف و شفاف که مردمک گشاده داشتند ، و از حالت بدگمائی و نگرانی آنها آشکار بود که از زندگانی پر زرق و برق درخواستها می‌دارند و به آسمان رفیع حقیقت مطلق عاجزانه استرحام می‌کنند تا به زودی آثار شوم و بکت‌بار رویای نوافرسا و تحمل‌ناپذیری را از صاحبشان دور سازد .

لیکن حقیقت ، بی‌شبه با آن رویای ناگوار موافقت کامل داشت زیرا هرچه خیالات آشفته تمرکز می‌یافت و خاطرات گذشته بار می‌گشت ، نگاه آن چشمان فتان نیره‌تر می‌شد تا حدی که پلکها زیر افناد ، کمان بری در برابر آن نیروی سرکش ، با نهایت نومیدی و خواری تسلیم گشته باشد . شاید پیرامون خویش چهره‌هایی می‌دید که او را به کلی مفاعد کرده بود : در

ک حعه مرصع و سرگشوده، سیم تاج گوهرشان، روی صدلی
جوب آنوس، جامه سفید اریشمین، لباس عروسی با گل‌های
نارجی خودمائی می‌کرد.

در این اثناء در بهم خورد... شخصی زار و نزار با
چشمان فریبنده و شرربار، جامه مشکی دربر، کلاه سیاه‌وپردار
بر سر، دارای سادگی برازنده و چهره گرفته ولی عاری از
خشونت، به درون آمد. تازه وارد دختری ترشیده بود که هنوز
از طراوت جوانی بهره‌ای داشت... او آموزگاری دیپلمه و از
خانواده کم‌مایه و نجیبی بود.

نامبرده به محض ورود، همچون کودکان با جنبشی
پیروزمندانه پاکت سرپسته‌ای را که از پست رستانت دریافت
داشته بود، به لعبت طناز و پر عشوه و ناز تسلیم کرد و به زبان
فرانسه گفت:

— دختر خانم مامانی! آخر به وصالش رسیدیم.

شاهزاده خانم ملوس که هنوز در تختخواب غلت می‌زد، با
همان زبان بدون اینکه سلاست و فصاحت تلفظ خارجی را
رعایت کند، پاسخ داد:

— راستی؟

— آری، راستی... دخترک بازسینم! جر او، از چه کسی
ممکن است رسیده باشد؟ ببین! روی پاکت هم "زاهده خانم"
نوشته شده است یا نه؟ آه! مگر این پروانه عبور را به دیگری

هم داده باشی ، در آن صورت قصیه فرق می کند .
 - اینطور که تصور می کنی ، سوده ... نشانی را به غیر از
 او به کسی نداده ام .

- پس ، حای هیچگونه دودلی باقی نمی ماند .
 دختر نوجوان ، این بار چشمها را کاملاً باز کرد ، در
 حالی که از شوق دیدار مکتوب محبوب سرخی لطیفی برگرفته‌های
 شادابش می دوید بسان کودک شیطانی که اندوه بزرگی داشته اما
 به واسطه یافتن اسباب بازی مورد علاقه‌اش ، لحظه‌ای تمام آن
 ناراحتیها را از یاد برده باشد ، شیفته نامهای بود که مرتباً با
 دستهای کوچکش پشت و رو می کرد . اما درضمن ، مضطرب و
 متوحش می نمود ، مثل اینکه مرتکب گناه بزرگی شده است ! ...
 خواست سر پاکت را بگشاید ولی دست نگهداشت و با
 آهنگی دلنشین و آمیخته به ناز و کرشمه گفت :

- مادمازل خوب و مهربانم ! از بوالهوسی من نرنجید !
 میل دارم هنگام قرائت نامه تنها باشم .

آموزگار فرانسوی به نحو شگفت‌آوری جواب داد :
 - اوه ! چه مخلوق کوچولوی غریبی هستی ! خیلی خوب ،
 چنین باشد . البته بعد از مطالعه به من هم خواهی داد ؟ شاید
 به این اندازه مورد اعتماد باشم . پس ، من می‌روم کلاه و تور
 صورتم را بردارم

درواقع ، دخترک آفریده کوچک و عجیبی بود و باضافه تا
 حدی هم تظاهر به پرهیزکاری می کرد . به دلیل اینکه پیش از

رؤیت دستخط نخستین مرد بیگانه‌ای که به او رسیده بود، مصلحت دید، برخیزد سر و زلفش را بپوشاند. علی‌هذا بدرنگ از جای برخاست، لباس آبی رنگی را که دست دوز خیاط لایق و با سلیقه، کوچه، صلح بود، به تن کرد و گیسوان خرمائی و افشانش را در پارچه، توری بسیار نازکی مسنورداشت، آنگاه ترسان و لرزان مهر از سر نامه برگرفت.

مکتوب بی‌اندازه موجز و شامل ده سطر ساده بود، با مقدمه، کوتاهی که گرچه برخلاف انتظار گیرائی و ژرفائی نداشت، موجب شد که دوشیزه، پاکیزه لبخندی زند.

پاسخی مؤدبانه و نوازشگر، حامل سیاس و پیامی خوش که افسردگی و رنجش مختصری هم از آن هویدا بود. همین و بس! ... لیکن، معهذا، امضاء نویسنده بسیار روشن و خوانا می‌نمود: آندره لهری."

این نام که با دست نویسنده، خاورشناسی نگاشته شده بود، در پری‌روی فتان چنان شور و التهابی ایجاد کرد که آنرا "دچار دوار سر گشت و همانطور که نگارنده، فرانسوی در آنجا از دریافت مکتوب، با تمبر کشور سلطنتی عثمانی و استامپ استانبول دلش متاثر شد و به فراست دریافت که راه تازه‌ای در مسیرش گشوده شده است، به همین ترتیب، دختر خانم ترک هم در اینجا، به علت وصول پاسخی که با بزرگترین حادثه، سرنوشت‌ساز دوره، حیاتش برخورد کرده بود، در گوشه، قلب پاک و تابناکش احساس مبهمی می‌کرد که نمی‌دانست خوب است

با بد، سعادت آمیز است یا شقاوت انگیز. این آقای غریبه‌ای که از مدی فیل یا قلم سخاوتش در عرصه افکار خام او تکتاری می‌مود، این مرد ناشناسی که آنقدر از او دور بود و دیدارش ستدنی به نظر می‌رسید، این مطهر عشق و عفت یا نمونه هوس و خفت که گویا در کرده دیگری می‌ریست. اینک ساکهای از امروز نامداد، فقط با نامده محملی که به خط و امضای خود خطاب به او نوشته، به صاحب مقدس زندگیش راه یافته است!

لغت مفعول، هیچگاه خویش را تا این حد گرفتار اوهام و بصورات پریشان نکرده بود... آرزو و بیار پر سوز و گداز به آزادی. نکاپو در فضای بیکران جهان مجهولات و دسترسی به آمال و امال خفته درونی، چقدر از لدات نفسانی و معنوی لبریز بود...

به سوی پنجره‌ای که اغلب اوقات برای تماشای مناظر طبیعت، جلوی آن نکید به آرنجها می‌داد، سلاسه گامهائی برداشت:

اما نه، آن روزه، امید با میله‌های آهنی و شبکه، چوبی پوشیده بود که این محدودیت همواره آتش خشمش را سرمی افروخت. به سمت در نیمه‌بازی برگشت و با سوکپا، دامن پیراهن عروسی را که روی فرش نادر و گرانبهائی گسرنده بود، پس زد. وارد اتاق آرایش شد که تمام دیوارهایش از سنگ مرمر سفید بود و از اتاق خواب جادارتر به نظر می‌آمد. پنجره‌های عربص میله‌های آهنی و شبکه، چوبی نداشت و رو به باغ وسیع

و با صفائی ساز می شد که درختان چنار صد ساله با فواصل معینی که بر آن قدیر افراشته بودند. دختر نوجوان در حالی که نامه سرکشاده را به دست گرفته بود، به پنجره‌ای تکیه داد. . . . مگر از این و آن اجازه نداشت که آسمان آبی رنگ و قشنگ را بنگرد و از چشم انداز روح نواز درختان و شکوه خیال پرور گل‌های یاقوتی و نوشکفته سهره برد و سرانجام گونه‌های سوری‌وش را به هوای لطف و نوازش آفتاب پر تاب و تاب بسپرد. . . .

آه! چه حصارهای مرفعی پیرامون باغ را احاطه کرده! چرا این دیوار آجری را مانند حصار استواری که دور محوطه زندانها می کشد، آن چنان بلند ساخته‌اند که ناچار در فاصله‌های مشخص برای حفاظت بیشتری از آن، یشتیاسهای چوبی قطور رده‌اند؟! احتمالاً "به علت ایست که از بلندترین عمارت‌های هم‌حوار، نامحرمان هرگز موفق شوند زن یا مردی را که در این نوسان محفی و محصور گردش می‌کند، به‌بینند!

دوسره، بیوا، با اینکه دلی افسرده داشت و چون پرنده‌ای بلند پرواز در زندان طلائی محصور بود، آن گلستان کهنسال را که از چشم‌های طبیعی معروش بود، خیابان‌هایی را که در لابلای حاشیه‌های شمشادپوش آنها، سزه‌ها، علفها و بوته‌های رنگین رسنه بود کوشک کوچکی را که در کنار حوض مرمری جلوه‌گری داشت و آب زلال از فواره میانی حوض به شکل گرد سیمگون جستن می‌کرد، چنارهای اسبوه، پیچیده و

سایه اندازی را که مرغان خوش الحان برفراز شاخ و برگهایشان آشیان گزیده و زمزمهء عشق و شیدائی سر داده بودند، با تمام وجود دوست می داشت و همچنان سر به گریبان اندیشه فرو برده بود

در آن روضهء رضوان که سالیان دراز تمام زیباییها، دلربائیها و سبکیهای دوران پر ططنهء قدیم را دارا بوده، گاه و بیگاه شیخ سرگردان و محزونی دیده می شد که بیداری به مرور زمان بر اثر گرفتگی خاطر پیری رویان زندانی پدید آمده بود .

امروز بامداد، چندین تن خدمتگذار سیاه پوست، بی ریش و یکتا پیراهن در آن گلزار خوش آب و هوا پیدا شده بودند که برای تهیه مقدمات و تدارکات فردا، تلاش و نقلا می کردند. یکی از دیگران لنگ درازتر بود، میان درختان تحیر می کشید. دیگری قالبیها و فالیچه های زربف و نفیس آسیائی را که دسترج کارگران زحمکش و مسنمند از رن و مرد بود، روی زمین پهن می کرد. خدمتکاران همین که نگاهشان به دختر خام جوان افتاد، با تعظیم و احترام تمام به او سلام کردند که وی سبز ناگزیر با لبخندی شیرین به آنان جواب داد. لیکن غفلتا با هول و هراس خود را پس کشید چونکه: چشمش به روسنائی سیل خرمائی جوان و خوش قد و بالائی خورد که به قصد آوردن سبدهای گل، به کاخ وارد شده و بفهمی نفهمی صورت او را دیده بود. . . . اکنون به بینیم مدلول مراسلهء

واصله چه بود

نامه! آری خطی از "آندره لهری" در دستش بود که براستی از سوی او رسیده بود و فعلاً "بر همه چیز رحمان و اهمیت داشت. هفته گذشته به علت عدم تعادل روحی و اغتشاش ذهنی که از خوف این عروسی اجباری بر او عارض گشته بود، آن رشادت و تهور کودکانه را به خرج داده و به او کاغذی نوشته بود.

مکتوبی که از دید دخترک معصوم آنقدر مهم می آمد، چه بود؟ فقط چهار صفحه اظهار خصوصیت و گانگی و ابراز یک رشته عقائد شخصی و مخفیانه و در پایان درخواست ارسال پاسخ فوری به عنوان شخصی گمنام و به طور پست رستانت بود. گرچه فاقد مشخصات مبدا بود اما از سیم آنکه مادا در ارسال نامه کوچکترین تردیدی به خود راه دهد، دل به دریا زده، به وسیله آموزگارش مادموازل "استرنو" فرستاده بود. "استرنو" دوشیزه تحصیل کرده و شخصیت فرهگی برازنده، همان کسی است که از چند سال پیش زبان فرانسه را با روش علمی، سریع و کلاسیک به او آموخته و در آخر دوره تحصیلی برای خالی نبودن عریضه و محض مزاح و خنده کمی از زبان آرگو (۱) برگزیده از کتابهای ژیب (۲) به وی یاد داده (۱) زبان عامیانه کشور فرانسه.

(۲) نام مستعار "گنتس دومارتل" بانوی نویسنده فرانسوی که در امضای آثار فکاهی خود به کار برده است.

است .

دختر نوجوان به اتاق خوابش رسیده بود و رمان نویس نامور ، شاید در قالب عباراتی دقیق و ظریف که با شک و تردید رنگ آمیزی شده ولی مجموعاً " باادب و نزاکت توام بود ، پاسخی به رشتهء تحریر درآورده بود و این موفقیت کاذبی است که عروسک پشت پرده به گمان نارسای خویش می تواند با شان دادن مدرک زنده به زیرکترین و نیرنگ بازترین دوستان دخترش حسادت و حسرت آنها را برانگیزد

ناگاه ، یک حالت ناشیکبائی در نامبرده پدید آمد که بر آن شد نامهء رسیده را در معرض دید دخترعموهایش که برای او به مثابهء خواهران رازداری بودند ، قرار دهد . چون آنان در موقع ارسال نامه با لحن استهزاء آمیزی گفته بودند :

"آندره لهری آدم بیکاری نیست که جواب این جور کاغذها را بدهد" .

خانهء عمویش خیلی نزدیک و درهمان بر زن مرتفع واقع شده بود . در دل گفت : نباید وقت را به آرایش و تغییر لباس گذرانید ، با همین سر و وضع میشه به آنجا رفت . و بی معطلی با لهجهء آمرانه ای که کنیز زر خرید و مهربان یا دایهء پیر و از کار افتاده ای را صدا می زنند ، داد کشید :

"دایه !"

بازهم بلندتر بانگ برآورد : " دایه !"

چون پاسخی نشنید ، مثل فرد خودخواه و هوسبازی که

عادت کرده برای دلخوشی خودش داد و فریاد راه بیندازد و با تشدد و تحکم نوکر و کلفت را احضار کند و اگر دیر آمدند دستور بدهد آن بدبختها را به چوب و فلک بیهندند. از مس مس کردن دایه برآشت و انگشتش را روی تکه زنگ اخبار فشارداد. بالاخره، دایه سراسیمه و لرزان آفتابی شد. اما حضورا و در این اتاق فرنگی مآب، غرایش زیاد بود: صورت کنیر مثل زغال سیاه، مقنعه‌ای که تارهای سیمین داشت به دور سر پیچیده، کنیزی از اهل حبشه (اتیوپی) (۱) به نام غنچه کل... دختر نوجوان با شور و هیجان بنای عتاب و خطاب را گذاشت با نوعی لهجه متروک آسیائی که مسلما "موجب شگفتی در و دیوار می‌شد، اظهار داشت:

— غنچه گل! تو هیچوقت اینجا نیستی، یکهو مثل جن غیبت می‌زنه...

(۱) اتیوپی، واژه اروپائی کشور حبشه است که تا یک صده پیش اهالی آن مانند حیوانات خرید و فروش می‌شدند و اینک به واسطه خود آگاهی و قیام ملی از زیر سیطره جهنمی ارباب زر و زور رهائی یافته و تشکیل دولت امپراطوری داده‌اند. ایتالیا را که یکی از دول استعمارگر و مقتدر اروپا بود و قصد تجاوز به آب و خاکشان را داشت با نبردهای خونینی به عقب راندند، سپاهیان‌ش را تار و مار و یا اسیر کردند و مبالغ هنگفتی به عنوان خسارات جنگی گرفتند.

اما چنان با نرمش و دلسوزی این جملات را بیان کرد که تا حد زیادی از تندی و تلخی آن کاست. بعلاوه، عصبانیتش هم بیجا بود بجهت اینکه غنچه گل بر خلاف تصورات واهی دختر خانم از خود راضی! هرگز از پشت در اتاق آنورتر نمی‌رفت و شب و روز نظیر سگ هوشیار و باوفائی دم می‌جنبانید و بردست و پای بچه‌ارباب پوزه می‌مالید.

پری‌رخسار بخت بیدار از این قبیل آداب و رسوم غیر انسانی کشورش دستخوش محنت و عذاب جانگدازی بود که: درها نباید چفت و بست داشته باشد و کنیزان سیاه برزنگی هر لحظه اراده کنند بتوانند سرزده وارد اتاق شوند و صاحبخانه را دمی آسوده نگذارند که به میل و سلیقه خود راه برود و نفس بکشد غنچه گل، بامداد آن روز، لااقل، بیست بار پاورحسن پاورچین به خوابگاه نازنین صنم نزدیک شده بود که به‌بیند خانم کوچکش بیدار شده یا نه... چقدر دلش شور می‌زد و فکر می‌کرد که آهسته به درون رود و شمع افروخته را خاموش کند. ولی چون شمعدان روی میر تحریری بود که اجازه دست زدن به آن را نداشت و آنجا را اقامتگاه اسرارآمیز شیاطین خطرناک گمان می‌کرد، می‌ترسید با خاموش کردن شعله کمرنگ مبادا به آن مجسمه سفید مومی آسیبی برساند.

دختر جوان با عشو و ناز گفت:

— دایه! زود لباسم را بیار، می‌خواهم به خاله دختر عموهایم بروم. غنچه‌گل، بقچه ترمه و زردوزی شده‌ای را آورد

و بنا کرد طفل معصوم را به پوشانیدن بارچه، لاجوردگونی که سیه یاجس بالای جامه، صبحکاهی بود، بر او پوشانید، چارقد ساهی نظیر سرپوش کشیشان و راهبان نازک دنیا روی موها و سادهاش انداخت و با تور مشکی نازکی که با سنجاق به آن وصل کرد، عارض تاباش را از دیدگان اغیار و اشرار مستور داشت و صمن آمد و رفنی که برای تکفین آن جسم لطیف می‌کرد، به زبان حبشی زیر لب نغمه سرائی می‌نمود. بلی، عبارات بیگاه‌ای همچون لالائی کودکان خفته می‌سرود. تو انگاشتی، ایدا" به درد دل عروس ملوس و جوان بخت واقعی نمی‌نهاد.

مضمون بکر و سرور انگیز آن سرود چنین بود :

— جقدر خوشرو و رعناست، رنگ مویش خرمائی و زیباست، آن بیک جوانی که فردا برای بردن خانم نازنینم می‌آید و ما هر دو را به سرای عالی و کاح با شکوهی منتقل می‌کند، آه! جقدر خوش قد و بالا است... اوه! ما جقدر خوشحال و سعادتمند خواهیم بود.....

دخترک با غیظ و غضب گفت :

— دایه! ساکت شو، ده دفعه غدغن کرده‌ام که حرف او را

بیش من نرید!

پس از درنگ کوتاهی پرسید :

— عجه گل! آن روز که به ملاقات پدرم آمد، از قرار

معلوم تو آنجا بودی، بگو به منم صدای بیک چطور است؟ کمی شیرین و نرم و نازک نیست؟

— بله، خانم جانم! مانند نغمهء فرح‌انگیز پیانو، مثل وقتی که با دست چپ می‌روی تا جایی که صدا تمام می‌شود... همانطور شیرین و دلنشین است! خدایا! چه سبیل‌های قیطاسی و قشنگی دارد! آه! بیک جوان چقدر خوشگل است!

عروسک پر ناز و کرشمه به زبان فرانسه و با لهجهء پاریزی ناب، منیاب مزاح به خود گفت:

— خیلی خوب، چه از این بهتر! کور ار خدا جی می‌خواد؟ دو چشم بینا...

سپس، به زبان حبشی پرسید:

— آیا خانم بزرگ بیدار شده؟ جدهام را می‌گم.

— نه، خانم بزرگ فرموده‌اند که امروز تا دیروقت استراحت خواهند کرد، برای اینکه فردا سرحال و تردماغ باشند.

— پس، موقعی که از خواب ناز بیدار شد، به او بگوئید که من خانهء دختر عموهام هستم. برو اسماعیل پیر را خبر کن تا ما را به آنجا برساند، فقط تو و او را همراه می‌برم.



در این هنگام ، مادموازل "استرینو" در طبقهء دوم توی اتاق خودش با تشویش خاطر قدم می‌زد . اتاقی که سابقاً " در آن سکونت داشته و حالا آمده دوباره گرفته است که برای حشن فردا آماده باشد .

راست است ، او کتابها و آثار کمیاب کانت ، نیتزش و بودلر را از روی میز تحریر برنداشته و سر جایشان نگذاشته بود ، هجده ماه پیش که تحصیلات دختر خانم نوجوان را تمام شده می‌پنداشتند ، این قصر را ترک کرده و به کاخ پاشای دیگری رفته است تا دختران خردسالش را درس بدهد و چون در غیاب وی کسی نبوده که اوراق و نوشته‌های شاگرد نخستین را واریسی کند ، دخترک دستی از آستین درآورده و به قرائت کتابهائی پرداخته که به هیچوجه با سن و سال او مناسبت نداشته بلکه

ممنوع بوده است، بنابراین، اخلاقاً " تا حدودی خود را مسئول
جهش بی قاعدهء عقل نارس آن جوانک می دانست. وانگهی،
مکاتبه با آندره لهری که در حقیقت او آتش بیار معرکه بوده، به
کجا خواهد انجامید؟ اگرچه آنها ایدا" به دیدار همدیگر مائل
نخواهند شد، دست کم این مطلب مسلم است و صحت آن را
آداب و رسوم جاریه در کشور و میله های آهنی و شبکه های چوسی
تامین و تضمین می کند... ولی مع الوصف...

آموزگار فرانسوی، همینکه از پله های طبقهء دوم فرود آمد،
چشمش به دختر نوجوان افتاد که با شتاب و التهاب آمادهء
سیرون رفتن بود، از او سؤال کرد:

— دوست کوچکم! با این سر و وضع مرتب و ریا، کجا
می روی؟

ماهروی آشفته حال، مکشی کرد و گفت:

— خانهء دختر عموهایم، برای نشان دادن این (این اشاره
به نامه بود) شما هم، البته به آنجا می آئید که ما هم بخوانیم؟
آره، برویم، برویم، یورتمه برویم!

— خانهء دختر عموهایتان! خیلی خوب... پس من بروم
کلاه و تور صورتم را از جالباسی بالا بردارم.

— به! حالا یک ساعت هم باید به خاطر کلاه و تور صور
شما معطل بشویم.

— بهین عزیزم! بیین!...

— چه چیز را ندیم؟!... شما اروپائیها پای بند هیچ نوع

مقررات و قیود عاطفی نیستید ، شما به کلاه و تور صورت بیش از آمدن بیک و به خطر افتادن زندگی آینده^۱ من اهمیت می‌دهید ، حتی اگر پای مرگ دختر نوجوان و ناکامی در میان باشد ... شما برای هرچیزی فلسفه‌بافی می‌کنید !

مادموازل "بنو" که موقعیت حساس و بحران شدیدی را پیش‌بینی می‌کرد ، به منظور تغییر موضوع ، دستها را به یکدیگر متصل نمود ، سر به زیر افکند ، قیافه^۲ حق به جانبی به خود گرفت و با آهنگ سرزنش آمیزی گفت :

— عزیزم ! فکر کن ، آیا جده^۳ بدبخت ، هفت سال آزرگار مرا اینجا نگهداشت و مثل ریگ پول خرج کرد که ترا اینطور تربیت کنم ؟ ...

دختر زیبای کوچک ، از زیر تور قهقهه خنده را ول داد و با حرکت دست ، به چابکی شال توردوزی شده‌ای روی سر آموزگار انداخت ، بنا کرد آن را کشیدن و گفت :

— خانم آموزگار فرنگی و روشنفکر . مرا که می‌بینید این چنین لباس می‌پوشم ، بواسطه^۴ پیشینیان و عادات و صفات شهرنشینان کشورم ناچارم ، اما شما که از سرزمین دیگری آمده‌اید ، به اصطلاح متمدن هستید و از فرهنگ پیشرفته و جهانگیرتان دم می‌زنید ، چه اجباری دارید که برای رفتن دو قدم راه ... آنهم در این کوچه^۵ دنج و خلوت که پرنده پر نمی‌زند ، به خودتان زر و زیور آویزان کنید ؟ ...

پله‌ها را چهارتایکی پائین آمدند . غنچه گل و اسماعیل

دم در منتظر بودند که خانمهای نازک نارنجی را همراهی کنند. کنیزک خود را از سر تا پا در پارچه ابریشمی سبز موج پیچیده و خواجه سیاه پیر هم قسمتی سرداری بی چین مشکی و فرنگی مآب پوشیده بود که اگر فس (۱) قرمز و منگوله دارش را به حساب نیاوریم، به فراش محاکم عثمانی شباهت داشت. در بزرگ سنگین باز شد، آنها خود را در فضای آزاد دیدند: بر فراز تپه مرتفعی، در پرتو آفتاب ساعت یازده صبح، جلوی گورستانی که از درختان سبز ورق و قبرهای طلاکاری رنگ پریده ای پر بود و با شیب ملایمی به سوی خلیج شرف، مملو از کشتیها، قایقها، زورقها و کرجیهای کوچک و بزرگ سرازیر می شد.

در ساحل دیگر، سواد شهری که مدت بیست سال موضوع عشق ننگین "آندره لهری" بود، در آسمان صاف و زرافشان خودمائی می کرد. استانبول براین نقطه اسنبلاء داشت. نه چنان تیره و مبهم که افسانه پرداز ما در رویاهایش می دید، بلکه روشن و درخشان لیکن با وجود حقیقت و صحت، انگار در مه غلیظ و سکوت عمیقی غوطه ور بود.

استانبول، آن شهر تاریخی و آکنده از ماجراهای تلخ و شیرین ایحاست و هنوز به همان صورتی که خلغای سالخورده

(۱) کلاه عثمانی، وجه تسمیه اش اینست که از اهالی "قاس" اقتباس شده است.

ترکش کرده، به همان وضع و حالی که سلطان سلیمان نامی دیده و با شکوه‌ترین عمارات و مناره‌های کاشی‌کاری شده را در آنجا بر پا ساخته، باقیست و با زبان بی‌زبانی از اعصار و قرون دیرین حکایتها و شکایتها دارد. با اینکه از اینهمه مناره‌ها و عمارات هیچکدام ویران به نظر نمی‌آید، اما معهدا در دورنمای آنها رویهمرفته نشانی از فرسودگی و گذشت روزگار مشاهده می‌گردد و با وجود بعد مسافت و روشنائی اندک خیره کننده، می‌توان عبار قدمت و کهولت را بر پیکر ابنیه ادوار ماضی آشکارا دید.

چشمان پژوهشگر و حقیقت بین هرگز اشتباه نمی‌کند: این همان شهر محبوب و دیار یار گل‌عدار است، با مناره‌های بی‌شمار سگی باریک و بلند که اسان از دوام دیرپایشان در حیرت می‌ماند، با صورت مثالی و هیولای عالی با ابهت و عظمتی است از ازمئه کهی مأذنه‌ها و گنبدها به مرور دهور رنگ سفید مایل به خاکسری بر چهره‌شان نشسته و آن هزاران سرا و گوشک چوبی که در پناه آنها مجتمع گشته، رنگ سرخ نزدیک به مهوای گرفته و حمله ایس ماطر شگرف و عبرت‌انگیز در آئینه ردوده خلیج معکس شده است.

آن دو زن که یکی جسم لطیف و لغزنده خویشت را پیچیده و دیگری موفتا "نوری بارکی روی سر افکنده، از جلو به سرعت می‌رفسند و کوکه سیاهان در پی آنان روان بودند. از بین خانه‌های قدیم اشرافی و گورستان خاموش و سراسیمه "قاسم

پاشا " راهی را که سنگفرش آن خراب و پاشیده شده بود ، در پیش گرفتند . رهروان به این دورنمای سحرآسا که چون هر روز می دیدند و در نظرشان جلوهء تازه‌ای نداشت ، چندان التفاتی نداشتند .

پرستوهائی که همه جا ، زیر ایوانهای شبکه‌دار جلوی عمارات آشیان گزیده بودند ، دیوانه‌ورا نغمات خوش و لذت‌بخش می‌سرائیدند . در فصل بهار ، صمغ سروهای قبرستان رایحهء مطبوعی در فضا می‌پراکند و از خاک تیره و کهنهء پراز استخوان مردگان ، عطر گوارائی به مشام رهگذران می‌رسید . به راستی ، رهنوردان در این گردش بامدادی ، کسی را در کوچه‌ندیدند به جز مرد سقائی با لباس شرقی که آمده بود مشکش را از آب چشمهء مرمر کهنه‌ای که سر راه واقع شده و به کتیبه‌های قشنگ عربی آراسته بود ، پر کند .

راه پیمایان در پایان سیرو سیاحت خود به خانه مجلل و معظمی رسیدند که میله‌های آهنین بر استحکام پنجره‌هایش می‌افزود و شیطان سبیلوئی که جامهء سرخ و یراق دار در بر ، تپانچهء کوچک و براقی به کمر و سمت درباری قصر پاشائی را داشت ، بدون پرسش و با تعظیم غرائی در را به رویشان گشود . آنان هم که براه و چاه آشنا بودند ، وارد شدند و یکسره از پله‌گان تالار بالا رفتند .

در طبقهء اول ، اتاق وسیع و درگشوده‌ای بود که از درونش صدای خندهء بانوان جوانی که از روی تفریح و وقت گذرانی به

زبان فرانسه صحبت می‌کردند، شنیده می‌شد. اتاق دختر عموها، دو خواهر یکی شانزده و دیگری بیست و یک ساله که عروس ما نخستین نامهء داستان‌نویس محبوبش را پیش آنها آورده بود. بی‌شبهه از آرایش زنان فرنگی و لباسهای تازه‌ای که از پاریس آمده بود، سخن می‌گفتند و می‌خواستند به‌بینند سنجاق گل الماس را چطور به سینه بزنند، قشنگتر است.

اینان هم دو نختخواب شیک دارند که بالا سر هر کدام یک اسم و طلسم با نقوش عربی آویخته‌اند. باصافه، چند دست رختخواب موقتی هم با تشکها و لحافهای اطلس آبی با پست گلی کف اتاق ملاحظه می‌شود که جهت استفادهء چهار دختر خانم دیگر که به جشن فردا دعوت داشتند، پهن کرده‌اند. روی صندلیها، اسباب بزرگ و زینت آلاتی که مخصوص عروسی به پاریس سفارش داده و اخیراً رسیده، ولو بود. چادرهای مهمانان از اینسو به آنسو کشیده شده گل و حواهر در اطراف ریخته و بی‌نظمی در اینجا به دوق می‌ریزد بطوری که آدم در برخورد اول تصور می‌کند، دسنة عریل بندهای دوره‌کرد بارشان را گشوده‌اند.

میله‌های آهنین و شبکه‌های چوبی پیجره‌ها، به اسب‌اشاء و لوازم تحملی گوناگون که تنها روی چشم هم‌چشمی، لدت و تفاخر، آسهم به تعداد زیاد پخش و پلا بود و هیچ مردی حق دیدن آنها را نداشت، منظرهء مرموزی بخشیده بود. در گوشه‌ای از اتاق، دو کبیر با لباسهای گل و گشاد و پرچین،

بی رودرباسی نشسته، به آهنگ سرزمین زنگیان ضرب می گرفتند و آواز می خواندند.

ورود نابهنگام عروس، باعث همهمه و شگفتی گشت. چه درچنین روزی مطلقاً "منتظروی نبودند. پری روی جوان در بین اینهمه رنگهای سفید و سرخ و آبی، پارچه های جوراجور توری و ابریشمی، رنگهای عجیب و نامأنوس نوازندگان و آوازخوانهای سیه چرده، حالت حزن انگیزی داشت. اینطور، بی خبر به منزل دوشیزگان ماه رخساری که فردا شب ساقدوش او خواهند بود، آمده است چه کند؟!

عروس زیبا و هوشریا، تور صورتش را برداشت، صورت شفاف و لطیفش را یکباره عبا ساخت و با فرانسه فصیح و بی پیرایه ای که زبان معمولی کاخهای کنستانتینوپل است، گفت:

— نامه ای آورده ام به شما ناباوران نشان بدهم.

— از کجا رسیده؟

— آه! خودتان حدس بزنید.

— از عمه خانم مهربانمان که در "ادرنه" اقامت دارد، حتماً

جواهر گرانبهائی برایت فرستاده، چنین نیست؟

— نه. شاید از عمه خانم پیرتان که در ایروان ساکن است و یک

جفت گربه، براق به رسم مبارکیاد عروسی تقدیم داشته.

— باز هم نه، از یک شخص بیگانه... از یک آقای متشخص

و سرشاس...

— از یک آقا! اوه! چقدر مخوف است.... از یک آقا!
عجب دختره! پروئی هستی تو....
به مجرد اینکه نامه را بیرون آورد، دو یا سه سر قشنگ و
خرمائی رنگ، یک مرتبه هجوم آوردند که امضایش را به بینند.
— آندره له ری!... نه! پس، طرف جواب نوشته است؟
ایں خط خودشه؟... ممکن نیست....

تمام این دختر خانمهای اهل دوق در نامه نگاری به
داستان نویس فرنگی موافق و هم رأی بودند. خانمهای
تحصیل کرده و متجدد عثمانی، طوری برضد اصول باهبحاری که
در کاخها جاری بود، وحدت نظر داشتند که اگر به جای
این مطلب ساده، یک مساله غامض سیاسی هم پیش می آمد،
باز در محفظه سینه پنهان داشته و بروز نمی دادند.

حملگی به منظور قرائت مراسله واصله و کسب اطلاع از
محتوای آن همچون نگین انگشتری، گرد ماد موازل "نو" حلقه
زدند، به نحوی که موهای نابدار و پریشانیشان توی چشمهای
همدیگر می رفت و هرکس زور ورزی می کرد که زودتر به مراد دل
برسد، همین که به جمله سوم رسیدند، شلیک حنده را ول
دادند.

— اوه! دیدی!... نوشته است که تو ترک نیستی!...
خیلی بامزه است... به حدی خوب می شناسد و از حدس خود
مطمئن است که صریحا "می گوید: نه!
فائزه، دختر عموی ارشد گفت:

— این حق تقدم بزرگی است، عزیزم! معلوم می‌شود که حلاوت خامه و سلاست نامه تو...

دخترک زرین موئی که بیسی‌اش نظر بر آسمان می‌کرد، با لحن مستهزئانه‌ای میان حرفش دوید و گفت:

— اگر حق تقدم بزرگ در این است که ترا از سکنه محله "پهرا" خوانده، آفرین بر این تقدم... بازهم صدآفرین... کلمه "پهرا" را طوری ادا کرد که از لحن گفتارش تمام تحقیر و نفرتی که یک نفر عثمانی صحیح‌السبب، نسبت به ارمنی، روسی و یهودی در دل دارد، آشکار می‌شد.

یکی از مهمانهای جوانی که "کریمه" نام داشت، گفت:

— این بیچاره آواره از کاروان تمدن بسیار پس مانده!...

شاید هنوز به عثمانی‌های زمانهای ۱۸۳۵ می‌اندیشد که غیر از غلیان، مربا و دیوان (۱) چیزهای دیگری در کار سوده است. زرین موئی بی‌سری سربالائی که "ملک" نامیده می‌شد، گفت:

— با اینکه فقط عثمانیهای دوران جوانیش را در نظر داره.

ابن آقا پسر یه چیزیش میشه، تو افسانه‌پرداز محبوبت را بهر می‌شناسی! خوب بخواهید، حق به جانب آن دختر باهوش

(۱) عثمانیها از سالیان دراز زمین نشستن و سایر خویهای مرسوم و موروثی را ترک کرده و برای جلوس خود از نوعی نیمکت فلزی یا چوبی بی‌پشت به نام دیوان استفاده می‌کنند، این واژه مأخذ از کلمه "دیوان" فارسی خودمان است.

است. نمی‌شود انکار کرد، آندره‌لری دیگر جوان نیست و تصور پیری و رنجوری معشوق برای نخستین بار، از خاطر عاشق خردسال و شوریده حال گذشت، دلداده، ساده و گمنامی که هرگز به این مساله حیاتی نیندیشیده بود. این حقیقت تلخ، رشته پندارهای ناپخته‌اش را از هم گسست، حالت کرنش و ستایش او را در هاله‌ای از مالیخولیا پوشانید.

با وجود خنده و استهزاء، کلیه حاضران نویسنده، دورافتاده را که برای آنها موجودیت خارجی نداشت، از صمیم قلب دوست می‌داشتند، زیرا پیوسته در تألیفات و تصنیفات گرانقدر خویش، از کشورشان سابقه عشق و از عقیدشان به احترام تام و تمام! سخن گفته بود.

وصول رقعۀ مودت آمیزی از جانب او به یکی از آنها که در دورۀ زندگانی نکبت‌بار و محدودشان تا هنگام بلیه صاعقه‌آسای ازدواج، هیچ واقعه لطیف و شایان تذکری رخ نمی‌دهد، حادثه بزرگ و بیاد ماندنی بود که نظیرش در آئینه صیقلی تصور آنان رخ نمی‌نمود. مکتوب روح‌نواز را، نوبت دیگر با دقت و وسواس جنون‌آسائی و به صدای رسائی خواندند و هرکدام با حرص و ولع زائدالوصفی می‌خواستند آن قطعه کاغذ مربع شکل را که از دست وقایع نگار نامدار گذشته همچون ورق زر لمس کنند. سپس، چون همه به فراز و نشیب خط فرانسه آشنائی کافی داشتند، شروع به آزمایش کردند که صفات و سجایای اخلاقی و زوایا و خفایای باطنی او را از سیاق سطور

سیاهش کشف و استخراج نمایند .

ولی ، مادری ناگهان سر رسید ، مادر فائزه و ملک ، و فوراً " موضوع صحت تغییر کرد و نامه توی جیب یکی از روشفکران نهان شد .

نه اینکه آن مادر خیرخواه با صورتی بدین ملایمت و ملاطفت ، سختگیر و تندخو باشد والا بازهم شاید قدری گم‌گشتگان وادی ظلمت و حسرت را به نوعی پند می‌داد و به راستی رهمون بود . اگرچه احتمال نمی‌رفت بوئی ببرد زیرا پرورش یافته ، مکتب صدق و صفا بود نه ماتمکده ، ریب و ریا . . . فرانسه را کم حرف می‌زد ، جز بعضی کتابهای " الکساندر دوما " چیزی نخوانده و به غیر از پدر ، مادر و بعداً " شوهرش به کسی نامه‌ای ننوشته بود . میان آن مادر کهنه پرست و فئاتیک و دختران متجدد و مدیست ، پرتگاه ژرف و هولناکی وجود داشت که لااقل دو قرن فاصله ، زمایی و مکانی آن را بوجود آورده بود . پرورش ، آموزش و نوآوری باختری ، به‌مرور در سرزمین عثمانی چهار اسبه به جلو می‌رفت . حتی ، در صورت ظاهر هم هیچ شباهت و قرابتی با فرهنگ ، تربیت ، تعلم ، روشها و پویشهای فرنگی و پنگی دنیائی (۱) نداشت .

مادر فرشته آساهم از لحاظ مختصات صوری با دست‌پروردگان مادموازل " بنو " هیچ مشابهت و مقارنتی نداشت: از چشمان

فنان او حالت صلح و صفائی آمیخته به ساده لوحی و زود باوری تراوش می‌کرد که در دیدهٔ شیفتگان "آدره-لدی" یافت نمی‌شد. بانوی کاخ، مهمترین تکالیف دبیوی را منحصر کرده بود به اینکه مادری رئوف و زوجه‌ای پاکدامن باشد و زیاد بر این مقصود و هدفی نداشت.

مضافاً به اینکه وضع لباسش هم با ذوق و سلیقهٔ زمان حاضر موافقت نمی‌کرد و جامه‌های قدیمی و از رواج افتاده می‌پوشید که زینت آلات بسیاری در آنها به کار رفته بود و حال اینکه دخترانش طرفدار پر و پا قرص پارچه‌های خیلی ساده، پوششهای آراسته و شیک بودند.

به دنبال مادر، آموزگار زبان فرانسه در این خانواده، اشرافی داخل شد، مادموازلی مانند "استرینو" اما جوانتر و رویا آمیزتر. چون اتاق با لباسهایی که روی صندلیها پراکنده و تشک‌هایی که بر زمین گسترده بود، برای جمعیت حاضر تنگ بود، فعلاً "به تالار بزرگ مجاور رفتند که گاهی محل پذیرائی از رجال و شخصیت‌های ممتاز خارجی و داخلی بود و زمانی سالن سخرانی مه پیکران کاخ پاشا.

در این اثناء، بی‌آنکه در بزنند، دری که همیشه باز بود، خانم آلمانی چاق و چله‌ای که کلاه سنگین و پرداری به سر داشت، از گرد راه رسید، در حالی که دست "فخرالنساء" مهمان جوان و خنده‌رو را گرفته بود.

در جرگهٔ دخترکان جوان، فوراً "مذاکرات به زبان آلمانی

آغاز گشت. به همان آسانی و روانی که چند لحظه پیش فراسه حرف می‌زدید. این خاسم، معلم موسیقی بود و در این فن مهارت و شهرت به سزائی داشت. با فخرالسء که برد او موسیقی را می‌آموخت و در این اواخر پیشرفت محسوسی کرده بود، یشت دو تا پیانو نشستند و یکی از نغمه‌های جدید ساخ (۱) را به اتفاق بواختند و منتهای چیره‌دستی و هیر را برور دادند. صحبت به زبان آلمانی جریان داشت، ناگفته نماند که به همان سهولت و سرعت می‌توانستند ایتالیائی و انگلیسی هم حرف بزنند زیرا این دختر خانم‌های ترک آثار "دانت" (۲) یا "بایرون" (۳) یا "شکسپیر" (۴) را در زبان اصلی مؤلف می‌خواندند و از بیشتر خواهران جوان همسن و هم‌شان اروپائی خود به مراتب بهتر آموزش دیده بودند، بیگمان بر اثر بیکاری زیاد و فرصت کافی و به منظور اشتغال فکری، در ششهای دور و دراز زمستان، کلیه تصنیفات کلاسیک قدیم و پدیده‌های خوش ظاهر جدید را با آرزو و شره تسکین ناپذیری مطالعه و مذاقه می‌کردند. در فراگیری موسیقی هم ذوق و شوق مسنوفی ابراز

(۱) موسیقی‌دان معروف آلمان (۱۷۵۰ - ۱۶۸۵).

(۲) شاعر سترک ایتالیائی (۱۳۲۱ - ۱۲۶۵).

(۳) شاعر مشهور انگلیسی (۱۸۲۴ - ۱۷۸۸).

(۴) نویسنده نامی انگلیس (۱۶۱۶ - ۱۵۶۴).

می‌داشتند و به ساخته‌های "گلوک" (۱) همانقدر عشق می‌ورزیدند که به ترانه‌ها و سرودهای "واگنر" (۲) راغب بودند. شاید آن فراغتهای منمادی و آسایش خیالی به‌حالتان سودمند افتاده و در مغز و روان کوچک‌شان که تشنه آب زلال علم و معرفت بوده، رسته‌های گوناگون دانش و هنر به‌نحو اعجاز‌آمیزی رشد و نمو کرده است، چنانکه در زمین مکر و مستعدی علفهای خودرو و گل‌های فسنگ و زهرآکین به حد افراط بشو و نما می‌کند. سالن بحث و گفتگوی زیارویان کاخ، رفته رفته از اشخاص تازه‌وارد پر می‌شد. کنیزکان سیاه هم، تنیک کوچکشان را برداشتند و به آنجا آمدند. پس از آنها، باووی سالخورده‌ای بزول اجلال کرد که تمام حصار به احترام او از جای برخاستند: حده، دخترعموها، آتوقت همه شروع کردند به ترکی حرف زدن چون استخوان خشکیده، عهد عمیق به هیچیک از رمانهای رنده، باختری آتسا نبود. فاصله، سی‌وروحی حده، محترمه که حامه، ملبله‌دوزی به سبک قدیم در بر و مقنعه‌ای از بافته‌های سرزمین چرکس بر سر داشت و نعره‌هایش به قدری عمیق بود که قعر آن سی‌پایان می‌نمود. چنانچه در سین صرف خوراک به کرات اتفاق می‌افتاد که آنان از او متنفر و منزجر می‌شدند زیرا که حام بزرگ از شدت کهنه پرستی و نادانی مانند نیاکان در خاک

(۱) آهنگساز شهیر آلمان (۱۷۸۷-۱۷۱۴).

(۲) آهنگساز برجسته آلمان (۱۸۸۳-۱۸۱۳).

خفته‌اش غذا را با دست تناول می‌فرمود .
 با وجود این ، باز هم بانوی بزرگوار و شایان تکریمی بود و
 همه از او حساب می‌بردند .

خلاصه آنهایی که نان را به نرخ روز می‌خوردند ، رعایت
 جده را کردند و مکالمه به زبان ترکی را شروع نمودند . دفعتاً ،
 آهنگ صداها همچون نوای سحرآسای بلبلان خوش الحان ،
 شیرین ، موزون و جان‌پرور شد . ناگهان زن دراز و باریکی به
 درون آمد . این " حلیمه خانم " معلم فلسفه و ادبیات بود و در
 دبیرستانی که سلطان عبدالحمید تاسیس فرموده ، حکمت و
 الهیات تدریس می‌کرد . معمولاً " هفته‌ای سه بار به کاخ پاشا
 می‌آمد که به ملک ادبیات پارسی و عربی بیاموزد . اما ، امروز
 واضح است که درس و بحثی در کار نبود . روز پیش از عروسی که
 دل‌های جوانان از شور و التهاب مالا مال بود ، چه وقت درس
 خواندن بود ؟ . . . ولی به محض اینکه تورش را بالا زد و
 صورت قشنگ ، خوش آب و رنگ و باصلابتش را نمایان ساخت ،
 از چاه‌سرایان دوران باستان ایران سخن به میان آمد و ملک
 قیافه جدی گرفت و حکایتی نغز و پرمغز از دفتر پر گهر شیخ
 گرانمایه شیراز ، از بر خواند .

در کاخ پاشا که مرکب بود از جده ، مادر ، دخترها ،
 برادر زاده‌ها و آموزگاران آنها به هیچوجه غلیان کشیدن و
 سایر عادات سخیف ادوار تاریک قدیم عثمانی به چشم
 نمی‌خورد . اندرون‌های اعیان ، اشراف ، سوداگران و ثروتمندان

"کستانیویل" به استثنای دو سه مورد، جملگی همین حال را داشتند. دختران و زنان امروزی کاخ از لحاظ تربیت و معلومات به افراد خانواده‌های اروپائی شباهت تمام داشتند.

از سوحن پرداری به زنان فراسه را آغاز کردند، گرم صحت درباره آرایش، انواع لباسها و سنگهای بهادار بودند که ساکاد آواز دلنواز مردی از پس دیوارهای سکی بلند شد، صدا از شدت صافی و رسائی مانند زمرهء کر و بیان عالم بالا بود و همچنان که در فضای بیکران طنین می‌افکند، مرغان، حایوران و اسبابها در بیشه و شهر از حبش بار می‌ایستادند: امام (۱) محلهء محاور بود که مومنان را از فرار ماذنه عبادت سیمرو و نساخ فرا می‌خواند.

عروس حوان متوجه شد که جدهاش دراین موقع ساهار صرف می‌کند و بد اتفاق مادموازل "سو" که از او دلواپس‌تر بود، سافلد از "سادیون" (۲) فرار کردید. اسبابها می‌نرسیدند مادا حاسم سیر را که طاقت کرسنکی نداشت، چشم سیراه سکارند.

(۱) امام در زبان تازی مرد یا زنی را گویند که سر دسته و رئیس باشد.

(۲) نام قهرمان داستان معروف و بدیع "شارل پرو" قصدنویس بلند پایدهء فرانسوی (۱۷۰۳ - ۱۶۲۸).

دختر جوان آخرین ماهار را در خانه پدری با دوزی که
 قلا" با هم دشمن بودند، (جده و آموزگار) به خاموشی و
 سردی صرف کرد. بعد، به اتاق خویش رفت که ساعتی استراحت
 کند و چون خوابگاه جفت و بست نداشت که از نو به بندد،
 ناچار به غنچه گل سپرد مانع از ورود کنیزان فضول و چشم چرانی
 شود که وقت و بی وقت، بر حسب عادت، در دهلیز و راهروهای
 طولانی عمارت مثل سگهای پاسبان بو می کشند، در رفت و آمد
 هستند و گوش می ایستند. در این روز باشکوهی که از سکونت در
 خانه پدری باقی مانده بود، می خواست از موقعیت حداکثر
 استفاده را کند، خود را آماده کند همانطور که گوسفند زبان
 بسته‌ای را برای سر بردن آماده می کنند: نوشته‌ها و هزار گونه
 یادگاریهای کوچک و دفتر خاطرات دوران تحصیل را واری و

مطم کرد ، تصمیم گرفت آنچه به نظرش بد ، ناپسند و نابود کردنی می‌آمد ، بسوراند . از بیم آنکه مبادا مرد ناشناسی که چند ساعت دیگر مالک جسم و جاش خواهد شد ، به بازرسی اوراق موجود در قفسه ، کسوه‌های میز و طاقچه‌ها بپردازد و از اسرار مگو آگاهی یابد . روح درمانده‌اش آرام و قرار نداشت و لحظه به لحظه بر طغیان و وحشتش افزون می‌گشت .

با نومیدی و پریشانی پشت میز تحریر نشست . شمع‌ی افروخت که با شعله‌اش خیلی از نامه‌های محرمانه را که مدت‌ها در جاهای در بسته مانده و بعضی‌شان را موش‌ها جویده بودند و نیز مراسلات شادباشی را که گروهی از بستگان ، خویشان دور و نزدیک و عده‌ای از دوستان هم‌کلاسی‌اش به مناسبت عروسی قریب‌الوقوع به زبانهای ترکی ، فرانسه ، آلمانی ، انگلیسی و حتی پارسی نگاشته و فرستاده بودند و مکتوبات خصوصی جمعی دیگر از یاران سر نگهدارش را که منبأب مثال دیروز عروس شده و از رفتن به منزل شوهر ترسان و لرزان بودند ؛ مکنونات درونی را با سوز و آه و الحاح بر صفحات بی‌زبان کاغذ ریخته بودند ، طعمه‌ء آتش بیداد کند ! بیشتر مراسلات زهرآلود ، همراه با بدبینی‌ها و عیب‌جوئی‌های من‌درآوردی و یا انتقادات و اعتراضات تا حدی به جا از دوران تاریک سلطه‌ء جابرانه‌ء خواجه سرایان ، حکومت مطلقه‌ء پدران و مادران ، دخالت‌های بی‌معنی و کوتاه‌بینانه‌ء اقوام بی‌سواد و عامی و بویژه آداب و سنن مرموز دربارهای سلاطین عثمانی و روابط نامشروع آنان با

رنان ، دوشیزگان و کسیران و مجابع و جناباات مترتب برآن بود .
گاهی چند سطر از آنها را از سو می خواند ، با نهایت حزن و
اندوه مردد می ماند و حفس می آمد آن اساد و مدارک ارزیده و
تاریخی را بسوزاند . . . با وجود این ، برگ سیاه کناهکاران را
به شعله ، رنگ پریده ، شمع نزدیک می کرد . شعله ای که نورش در
برابر روشنائی خورشید درخشان حقیقت ، به رحمت دیده
می شد و بی رحمانه در لهیب آتش می سوزانید ! . . .

کلیه مرفومات کوتاه و بلند ، حاوی افکار انحرافی و اسرار
غیر کافی رنان و دختران خوب روی ، حوا و محرومی بود که
دردها و رنجهای روزگار غدار کنجینه ، سینه های لطیف و
طپنده شان را می خلید و پرخاشها و خشمهای فروخورده از
نالها و شکوه های بیهوده به خاکستر نرم فراموشی تعبیر شکل
می یافت و در منقل مسین کنگره دار که تنها یادگار ملل شرق در
آن اتاق بود ، با یکدیگر در هم می آمیخت .

کشوها تهی شدند ، اسرار و آثار جرم معدوم گشند . . .
کیفی با چفت و بست طلا ، حلوی چشمان عمزده اش باقی ماند
که به واسطه ، کتابچه ، ضخیمی که در آن بود ، متورم می نمود . . .
آیا آن را هم بسوزاند ؟ . . . نه ، نه ! واقعا " چس توان و
شکیبائی را در خود نمی دید . این مجموعه ، مدون شرح زندگی
برباد رفته و سرگذشت حیات مشقت بار اوست که از سین سیرده
سالگی روز بروز با خط فرانسه ، ریبا و شیوائی نوشه بود . آن
روز مهمی که نور به سر کرد ، یعنی آن لحظه ، محوس و به یاد

مادی که بایستی با جر زمان قرص صورت فروزان را تا ابد از حشمان کجکاو و حریص خواستگاران و فریفتگان بیوشاد، در روپوش ساده و بلند، جانکاه به پیچد و به دنیای ظلمای و دهشاک و بی شمار کنستانتینوپل وارد شود.

در آن روزنامه، زرین خامه، از دوران کودکی او که شاهزاده خانم کوچک بربری (۱) بود، در ژرفای جلگه‌های پهناور و زمرد قام حرکس می‌زیست. سرزمین زیبائیها و رویاها، سرزمین معقودی که خاندان والاتبارش، مدت دو صده با قدرت و حشمت در آجا سلطت می‌کردند، چیزی یادداشت نشده و راجع به قبل از مستوربت (پشت پرده بودن) یعنی در یازده سالگی که پدرش او را برادشته، برای اقامت در پایتخت عزم سفر کرده و از سلطان مقدر و مطلق العنان لقب "سردار دربار" گرفته و آن اوقات خرمی و سرور، برنائی، رعنائی و فریبائی و بعلاوه، دوره، آموزش و پرورش پر خاطره، او چیزی به زبان نرم و نازک فلم نیامده است. نزدیک دو سال، لعبت نیکو خصال را در محالس جشن، بازیهای تنیس و چوگان، محافل رقص و پایکوبی و صیافتهای مجلل سفارتخانه‌ها می‌دیدند با برگزیده‌ترین جوانان اروپائی می‌رفصید، همچون دوشیزگان میان‌سال استادانه در برنامه، والس (۲) شرکت می‌جست. همیشه کیفش (۱) نیم وحشی - خشن.

(۲) رقصی که در آن دو نفر با هم دور یکدیگر می‌چرخند - آهنگی که این رقص را به آن می‌زنند.

پیر از کارت دعوت بود، پیوسته به واسطه صورت قشنگ، دلربائی و آراستگی و بیشتر از همه اطوار و حرکات مخصوص که در آن واحد هم کینه‌توزانه و هم آرام به نظر می‌رسید، هم محبوب و هم غرورآمیز می‌نمود، موضوع محبت و مایه تفریح و مسرت دیپلوماتها و وابستگان سفارتها می‌شد.

روزی در صباقت بال (۱) که سفارت کبرای انگلیس برای حوایان مرتب داده بود، شخصیت مهم و برجسته‌ای که در جمع برنایان خوشگذران حضور داشت، پرسید:

چرکس کوچولو کجاست؟

عصی از معاریف مملکت، به سادگی پاسخ گفتند: "آه! مگر حسرت‌عالی نمی‌دانید؟ او مدمر شده است". مفهوم "مومن" ایست که: دوره نفق و تفریح او به اینجا رسیده، با یک صربه جماع جادوگری غیب شد، دیگر کسی او را نمی‌بیند، مگر بر حسب اتفاق عبورا در کالسکه کروک‌داری (سریوشیده‌ای) ملاقاتش کند.

پس، در سیرده سالگی بنا به آداب و رسوم تغییر ناپذیر اسلاف، داخل حوره محمول کسانی شد که در حاشیه آن آدمیان دیگری زیست می‌کنند. اوباشان و ارادل در کوچه و بازار عملاً "یا سهوا" به او تنه می‌زنند و می‌گذرند اما صورتش را نمی‌بینند و از غروب آفتاب، پشت میله‌های آهنین و شبکه‌های

چوبی پنجره‌ها مقید و محبوس می‌شوند، در عالم مجهولات، موهومات و خرافات که هر کس و ناکسی در اطراف پروانه سیکال دور می‌زنند، گاهی با نگاهی مهر آمیز شخصی را مجذوب می‌کنند، زمانی با حرکت خارج از نزاکت و وقیحانه‌ای سبب پریشانی خاطر می‌شوند، ایرادهای بی‌اسرائیلی می‌گیرند، متلک‌ها و یاهوها نثار گل‌روی رهگذران سیمین تن می‌کنند، شکلک درمی‌آورند. و هزاران حالات و سکات زشت و نکوهیده‌ای که عفت‌بیان مانع از افشاء آنهاست... آنان تا عمر دارند با نیت پاکتری ناظر بسیاری از حوادث عشقی و مسائل غیر متعارف شهوی می‌باشند و به‌مطور حفظ حیثیت، وقار و اعتبار خویش دم بر نمی‌آورند. آنچه را هم که بدیده‌اند از روی فرائن و امارات حدس می‌زنند یا در مجامع خصوصی زنانه از همجنسان بی‌پروا و پرچانه به گوش هوش می‌شنوند و بر تجارب ذی‌قیمتشان می‌افزایند ولی دخول و نفوذ به آن عالم اسرار و رموز مگو، محال و ممتنع است.

دخترک سیچاره که غفلتا "گرفتار بد شگوسی سر سیزده شده و از لذائذ حیات اجتماعی محروم مانده بود، در مصاحبت پدری که دائما "در دربار شاهانه مشغول خدمت است و حده پیر و قسی‌القلبی که هیچ رأفت و ملایمتی از خود به مصه طهور نمی‌رساند، تک و تنها در آن اقامتگاه بزرگ و ماتم‌زا واقع

در محله "قاسم پاشا" که حاوی قصور فرسوده، سلطنتی و گورستان بی پایان ساکتی است، آنجائی که تا خورشید رخسده به چاهسار باختر می خرامد، همه چیز رنگ ظلمت و کدورت به خود می گرفت و اشباح و ارواح سرگردان از قبور نمود و ویران به جنبش درمی آمدند، در سکوت و وحشت، با نهایت جدیت و فعالیت به کسب دانش و فرهنگ می پرداخت و این شوق وافر به آموزندگی، دقت و ژرف نگری در شاخه های علوم و معارف از ادبیات، تاریخ، حکمت طبیعی، فلسفه، منطق و غیره تا بیست و دو سالگی که امروز زنگ ساعت آخر دروس با سوزاندن اوراق ضاله! زده می شد، امتداد یافته است. در میان تمام رسهای جوان، بستگان و آشنایان که همه از تربیت صحیح و عالی و معلومات وسیع و غنی برخوردار بودند، او اختر فروزنده ای می نمود که دانش، بینش، خرد و سی باکی به موقعش زبان زد جوامع حودی و سیگانه گشته و به اضافه در شورش و سرکشی زبانه علیه حیمه شب بازی موحود و اصول و قواعد ناهنجار کاخها پرچمدار و سلسله حیان شده بود.

باری، بعد از تامل بسیار، تصمیم گرفت که روزنامه وقایع زندکیش را سوزاند، سرگذشتی ایاشته از ستمها و ماتمها که از خستن روز کودکی اش شروع کرده است! و مناسب چنان دید کیف را سر به مهر به یکی از دوستان امیش که قدری آزادی دانه و کسوهای میز تحریرش دستخوش تشویش و تفتیش شوهر فصولی باشد، سپارد. کسی چه می داد، شاید در آینده

بتواند ، آن را پس گرفته و دنبالهء شرح احوالش را بنگارد ...
 علت علاقهء بیش از اندازهء او به مجموعهء اخبار و وقایع
 این بود که برخی از کیفیات زندگانش را که فردا به آنها
 می‌رسید ، در آن ثبت کرده بود : لحظات خوش و دلکش سابق ،
 بالاخص روزهای درخشان بهار گذشته ، ششهای مهتابی قشنگی
 که با دختر عموهای عزیزش در آن باغ قدیمی پر از گل سرخ‌های
 معطر و دماغ پرور ، در گردشگاه‌های حوریان و پریان کنار بوسفور
 گذرانیده بود و میانگاشت که هر گاه این دفترچهء بیگانه را
 بسوزاند ، سراسر آن یادداشتهای شهد آگین و لدنیخش محو و
 معدوم می‌شود .

نگارش یادبودهای روزگار پیشین برای رفع خیالات و اوهام
 ترس آور و توانفرسا ناشی از اوقات تنهائی و بی‌کسی ، بهترین
 وسیلهء مطمئنی بود که می‌شد به آن دست زد . از این‌رو ، به
 منظور تسکین سختی واپسین روز دوران دوشیزگی ، مصمم گشت
 از هم اکنون به قلم فرسایی بپردازد و خامهء دسته طلائی مرصع
 به یاقوتهای کوچک را برداشت و چنین نگاشت :

لازم به توضیح است که از ابتداء خط فراسه را در نوشتن
 روزنامهء حوادث زندگیش به کار می‌برد که جده‌اش یا هر شخص
 بد دل و کنجکاوی از اهل منزل نتوانند بخوانند و به مکتوبات
 ضمیرش پی برند . این زبانی که دو سال است در تحصیل و
 تکمیل آن جد و جهد بلیغ مذلول می‌دارد .

به عشق نویسندهء موهوم و فرد دورافتاده‌ایست که تقریباً "

برای او وجود خارجی ندارد: آندره لهری، افسانه‌سرای جهانگشای عروس اروپا! (۱)... حالا همه چیز فقط به جهت رضای خاطر او به رشته تحریر درمی‌آمد، در حالی که بی‌اراده و مقصود اندکی از سبک اشایش اقتباس می‌کرد. تو پنداری نامه‌است که به او خطاب شده باشد و محض اینکه آشنائی نگارنده نامی فرانسه را به خود بیشتر کند، او را مثل یک دوست حقیقی یا برادر بزرگ تنها به نام کوچک یعنی "آندره" می‌خواند.

خلاصه، اینست آنچه در عصر آن روز از دست ظریفش که انگشتریهای بسیار قشنگ و سنگین مانع از نوشتن بود، بر سیمای نقره‌گون کاغد ترسیم گشت:

"هجدهم ماه آوریل ۱۹۵۱

"من هرگز از کودکی خود با شما سخن نگفتم. آندره! چیس نیست؟ و حال آنکه باید بداید: من، که اینقدر به نظر شما متمدن و تربیت شده آمده‌ام، اصلاً "آفریده" کوچکی از قوم بربر هستم. همواره در تار و پود وجود من، نشانه‌هایی از دوسره، پاکیزه و پرورش یافته، فضای وسیع و آزاد که در کدسهای نه چندان دور، با چکاچاک شمشیر آخته اسب می‌ناخته یا در فروغ سیمگون ماه عشوهرگر، به آهنگ دل‌انگیز کمرسد نقره‌اش می‌رقصیده، برجا خواهد ماند. و با وجود

(۱) ارباب قلم، پاریس را عروس اروپا لقب داده‌اند.

رنگ آمیزی پرورش فرنگی ، همینکه این روان نو ساخته که به آن می نازم ، این روحی که نیروی اندیشیدن و تصمیم گرفتن یافته ، این جان سبکبالی که با پرواز در اوج آسمانها و برخورد خفیف به پاره ایرهای تیره و بی خانمان، رنجها می کشد ، به بادگارهای عهد طفولیت باز می گردد ، آن یادآوریهای گوارا و شئه آور به رنگهای گوناگون و درخشت خیره کننده بر من پدیدار می کردند و سرزمین زرخیز و با صفا و بهشت عنبر سرشت و گمشدهای را به من نشان می دهند ، که نمی توانم و نمی خواهم به آنجا مراجعت کنم : روستای سبز و خرمی از دیار گلزار چرکس ، بسیار دور و مهجور ، در آنسوی "قونیه" که "قراچیا میر" نامیده می شود دودمان با نام و نشان من ، از هنگامی که قفقاز را ترک کرده اند ، در آن ناحیه سلطنت می کنند . نیاکام ، در کشور خود ، از خوانین "قزل تپه" بودند و پس از مهاجرت به عثمانی ، سلطان مستبد عصر "قراچیا میر" را به رسم تیول به آنها واگذاشته است . من تا سنین سیزده ، در آن مکان مینو نشان زندگی کرده ، پیوسته آزاد و خوشبخت بوده ام . دوشیزگان و زنان چرکس مستور و محبوس نیستند ، با جوانان شاداب و چابک سواران پر تب و تاب رقص می کنند ، شوهرشان را به سائقه عشق و با پیروی از امیال قلبی انتخاب می نمایند .

"خانه" ما قشنگترین خانههای دهکده بود و خیابانهای طولانی و پردرختی از هر سو در آن امتداد می یافت . پیرامون سرای باشکوه را درختان افاقیا دایره وار احاطه نموده ، با ورزش

نسیم ملایمی شاخه‌هایشان را می‌جنبانیدند و گل‌های سفید و خوشبوئی بر سر و روی عابران می‌باریدند .

"در عالم خواب و خیال رودخانهء خروشانی را نظاره می‌کنم که به جانب دشتهای هموار و بیخ‌ران روان است . . . از تالار بزرگ ، صدای امواج کوتاه و تندرویش را می‌شنوم . آه ! آن موجهای سرگردان چگونه برای پیمودن راههای پر پیچ و خم و رسیدن به بستری نرم و آرام شتاب می‌کردند ! و من که در کودکی آنها را می‌دیدم با خشم و آشفته‌گی به تخته سنگهای بلند و لغزنده می‌خوردند و درهم می‌شکستند ، از ته دل می‌خندیدم .

در جلوی قصر فضای وسیعی است ، همانجا با نغمهء چرکس و آهنگ‌سازهای قدیم بومی می‌رقصیدیم . دو بدو یا به خط زنجیری ، با لباسهای حریر سفید و گیسوان مجعد و آراسته به حلقه‌های گل . تو گمان می‌بری الان باران روزگاران کودکیم را می‌بینم . . . آیا آنها کجا هستند ؟ همه خوب‌رو و طیار بودند و چشمان بادامی و لبخندهای شیرینی داشتند .

"در تابستان ، همین که آفتاب به سمت باختر می‌خرامید ، چرکسهای پدرم و کلیهء برنایان آبادی ، دست‌ازکار می‌کشیدند ، بر اسبان تازی نشسته ، راه پهن دشت را پیش می‌گرفتند . پدرم ، آن کهنه سرباز بی‌پاک ، پیشاپیش تک سواران حرکت می‌کرد . پنداری می‌خواست به اردوی دشمن نابکار شیخون رسد و این مقارن زمایی بود که حورشید زرس غروب می‌کرد . یکی از آن

رادمردان سلحشور و پرشور ، مرا جلوی زین خود می‌گرفت و من
از بادهء غرور ، مست و مخمور می‌شدم ، از اینکه می‌دیدم نیروی
شگرفی که با سرعت و جدیت همه روز به کار کشت و زرع
می‌پرداخت ، شبانگاه در میان صدای سلاح ، آوازهای وحشی و
سرودهای رزمی معجزه‌ها می‌آفریند . سپس ، جولانگاه ستوران
تکاور ، بسان شبهای رزم رنگ ارغوانی می‌گرفت و ره نوردان
تیزتک با سرودن الحان جنگی غلغله و ولولهء شگفت‌آوری در
کوه و صحرا برپا می‌کردند . دیری نمی‌پایید که هوا گلسرخی و
لعل فام می‌شد . . .

۵

دخترک، روی واژهء "لعل فام" می‌اندیشید و از خویشتن می‌پرسید: "آیا این کلمهء گویا و پربها می‌تواند مورد پسند آندره واقع شود؟... که ناگاه، غنچه گل با آن غدغن اکید، نفس زنان و خویچکان داخل اتاق شد و با اضطراب و التهاب به عرض رسانید:

— خانم کوچک! بیا! بیا! که آمده است!...

— کی؟

— بیک جوان... آمده بود با پاشا، پدرتان صحبت کند و حالا داره بیرون میره. اگه زود پشت پنجره بروید، او را خواهید دید که چقدر خوب است.

شاهزاده خانم جوان بدون اینکه از جای برخیزد، با بی‌اعتنائی و برودتی که غنچه گل را بر زمین میخکوب کرد،

پاسخ داد :

— برای این آمدی به من زحمت بدهی؟ من هر قدر او را دیر به بینم باز زود است! در صورتی که تا دم مرگ چه بخواهم و چه نخواهم باید به بینمش!

مخصوصاً "چنین رک و راست حرف می زد که بیزاریش را از آقا و صاحب اختیار جدید خود، به خدمتگزار وفادار بنمایاند اما به مجرد اینکه غنچه گل با شرمساری بیرون رفت، برخاست و لرزان و لرزان دم پنجره آمد: جوانی دید که با اونیفورم برارنده، افسری بر اسب سوار است و در طول درختان سرو گورستان بورتبه می رود، یک نفر فراش سرخپوش هم با کلاه منگوله دار به عنوان ملازم رکاب در پی او مرکب می راند. همین اندازه مجال شد که به بیند سیل بیک خرمائی است، هرچند داماد بسرک خوشگلی بود، قامت رعنا و هیات موقری داشت، معذک، شوهر زورزورکی و مالک اختیاری به نظر می رسید که روح کوچکش نمی توانست وی را به ینگاگی، همفکری و همگامی بپذیرد.

بیش از این نخواست اندیشه اش را به او مشغول سازد، برگشت و پشت میز نشست، در حالی که خون به گونه هایش دویده بود. برای اتمام مکتوب خیالی آن دوست موهوم و خیالی، قلم برداشت و دوباره دنباله سرگذشت را گرفت.

"... هوا کلسرخی می شد (کلمه مرکب لعل فام را خط زد و تنها کلسرخی را باقی گذاشت) زمانی که خاطرات دیرین

بیدار می شوند و چرکسها به فکر مملکت اجدادی خویش میافتند، یکی از جلوداران با بانگی رسا و گیرا، سرود حزن انگیزی به یاد وطن قدیم که زبر ستم ستوران دشمن ستمگر ویران گشته بود، می خواند و دیگران اندکی از سرعت حرکت اسبها می کاستند که به ترانهء جاودانهء سردار سپاه گوش فرا دهند. پس از آن، هوا به رنگ بنفش گرائید و آهنگ شیرین و لطیف عمهء عشق در خم دره های ژرف هیاهو و غوغائی شگرف پدید آورد... آنگاه سواران بادپا و دل آگاه، عنان استوار ساختند و برای بازگشت رکاب می کشیدند: و در حال تاخت، چنان می درخشیدند که گویا تمام نقره هائی را که در شفق نابستانی پراکنده است، روی سلاحهایشان حمل می کنند. گرد و غبار جلگه، بساط بزم گل و بلبل را تیره می ساخت، سبزه ها، سهالهای نورس و ریاحین تازه شکفته لگدکوب اسبان می شدند و به وضع وخیمی جان می سپردند.

"در جلوی آنها، شعله های سرخ فام حریق، از دور نقطهء کوچکی را نشان می داد که در آنجا درختان اقاقای "قراچامیر" در وسط دشت مسطح و خاموش، سردر آغوش هم نهاده بودند. هرچه پیش میراندند، زیاده های آتش بزرگتر می شد و رفته رفته به خرمنی مهیب مبدل می گشت و دنبالهء شعله های فروزان، با دامان الماس گون نخستین اختران آسمان تماس پیدا می کرد زیرا در آبادی هیزمهای بسیاری افروخته، دختران روستا به آهنگ نغمات دلکش، گرداگرد تودهء انبوه آتش می رقصیدند،

جوانان سرکرم هنر نمائیهای ورزشی و قهرمانی بودند، پیر مردان علیان و چیق می کشیدند و مادران دلسوز در پشت توربهای پنجره و درچه‌ها از شادی جکرکوشکاشان شاد بودند و لذت می بردند.

"آن روزها چهار طراوت و سعادت من بود، توفیق پاشا پدرم و سیه مادرم فوق العاده مرا دوست می داشتند. من ملکه سرزمین شیران و دلیران بودم. هیچکس مانند من جامه‌های قشک و کمر بند سیم و زر نداشت. سوداگرانی که از قفقاز با کیسه‌های پر از سنگهای گرانبها، عدلهای مسوجات زربفت و ابریشمین می آمدند، نخست بایستی در خانه ما بار بگشایند. پیش از آنکه دختر پاشا، زینت و زیور خود را جدا کند، احدی حرأت نمی کرد چیری خریداری کند.

"مادرم زن خوش زبان و مهربانی بود، پدرم را به واسطه صفات و سجایای سیکویش جملگی می پرستیدند و شخص درست، دادگر و دلاوری می دانستند. هر مسافر غریبی از زن یا مرد که بده می آمد، اول در سرای ما را می کوید، خانه از آن او بود، درویش، بیمار و یارمند از خودی و بیکانه در آنجا همچون پادشاه بی تاج و تخت پذیرفته می شد. آنقدر فراریان و نفی شدگان از مطالب و احکافات حکام و سلاطین کشورهای همجوار را دیدم که سایه فصر ما آنها را نا وایسین دم حیات پناه داده بود و از هر آسیب و گزند می حفظ می کرد اما بدان حال کسی که می خواست مساعدت و حمایت توفیق پاشا را

وسيلهء اعمال ناشايسته‌اي فرار بدهد ، پدرم به همان اندازه كه رافت و مروت داشت ، دادگر سختگير و موحشي بود ، من او را بارها و بارها آزموده بودم .

"آندره ! ايست داستان طفوليت من . همينكه مادر بهتر از جام از اين جهان فاني به سراي باقي رخت بربست و مرا با يكدنيا غم و اندوه تنها گذاشت ، پدرم نتوانست جاي خالي او را به بيد و در قراجيامير لختي درنگ كند ، مرا برداشت و به "كنستانتيнопول" نزد جده و دختر عموهام آورد .

"اكنون عمويم "عارف بيك" به جاي پدرم حكومت مي‌كند . در آن گوشهء ناپيداي دنيا ، تقريباً "هيچ چيز تعبير نكرده ، گويا به تازگي در كنار رودخانهء خروشان ، آسيائي بنا كرده‌اند و آن امواج ناآرامي كه تلاش مي‌كردند خود را ترسناك و ويرانگر جلوه دهند ، شايد اينك آموخته‌اند كه وجودشان بايد داراي سود و بهره‌اي باشد ، تو پنداري صدای جوش و خروش آنها را مي‌شنوم كه بر آزادي از دست رفته مي‌گريند . آن كاخ زيبا و فريبنا همچنان در ميان درختان كهنسال و سرفراز راست ايستاده و اقاقياتا باز در موسم بهار جانفزا روي همان خيابانهائي كه در كوچكي باري مي‌كردم ، با گلهاي سفيد و معطر برف مي‌بارند . و بي‌نرديد ، دختر كوچك ديگري به حاي من با چابك سواران به اسب تازي مي‌رود .

"يازده سال به سرعت برق و باد از اين وفايع گذشته است .

"آن طفلک بي‌خيال و خوشحال ، دختر جواني شده كه با

امروز بسیار گریسته. آیا سعاتمدرتر نبود اگر زندگانی سابق خود را ادامه می داد؟ لیکن از آنجا که روری بایسته، ناری سروسشت، مدار دخترک را که به آفریده، حساسی تبدیل یافته، با مدار سر شما فرین سازد، او را از آن حطه، گهرسار و دلیر پرور غریب این دو روح سرگردان را که به رحمت با هم تماس حاصل کرده و هرگز یکدیگر را فراموش نخواهند نمود، بتواند به ما بگوید؟ زیرا که به خوبی می داسم شما هم، آندره! البته از من یاد می کنید....

در اینجا دست ظریف و بلورین دوشیزه، پاکبزه از نوشتن باز ماند و باضافه، آمدن و رفتن بیک جوان هم موجب پریشانی حواس و اختلال حافظه، او شده بود.

حالا برای گذراسیدن این روز آخر چه کند؟ باغ! آن صحنه، رمردین و با صفائی که پر است از اندیشه های بکر و بویین آری، به آنجا می رود که ساعتی خویشتن را سرگرم کند، در سایه، چنارهای صد ساله و روی نیمکت چهارپایه دمی بیاساید و از پندارهای تند و ناروا راحت شود. دستش به طرف زنگ دراز شد که غنچه گل بیاید و مقدمات حرکت او را فراهم سازد: به سوکرها، سورچی ها، باغبانها بگوید که از پارک خارج شود و صفای خاطر آن پری روی کوچک را که اراده فرموده آزادانه گردش کند، با حضور خود مخدوش ننمایند.

ولی نه، بعد از اندک تاملی از رفتن به باغ منصرف گردید،

چه در هر حال امکان داشت مصادف شود با حواحد سربان و کنیزانی که به مناسبت عروسی همه ار دیدش نسیم می‌کنند و او هم مجبور است به مقتضای زمان خود را ساس و مسرور نشان بدهد. از این گذشته، مشاهدهٔ مدارکات حس، فرشهای گرانبهائی که روی چمن نرم و مخملی گسترانیده، میزهایی که زیر درختها با نظم و ترتیب خاصی چیده‌اند، بیشتر بر دلنگی و ملالش خواهد افزود...

به قصد تفریح، داخل سالن کوچک مجاور شد که پیانوی ساخت "ارار" (۱) در آنجا بود. راستی یا موسیقی هم بایستی برای همیشه وداع کرد چون در زندان انفرادی تازه، پیانو پیدایمی سود. مادر بیک جوان، یکی از ۱۳۲۵ها، و ابن اسم را گلهای پوشکفتهٔ عثمانی به اشخاص کهنه‌پرست می‌دهند. چه آنها برای حفظ و صیانت آئین‌ها و منشهای قدیم و تقلید کورکورانه از گذشتگان، هنوز زمانهای هلالی و سال هجری را که مقیاس و معیار است، به کار می‌برند و راضی به استعمال ماههای خورشیدی و تاریخ ملادی نمی‌شوند (۲) بلی، او که زن مسن و

(۱) سباستین ارار: سازندهٔ آلات موسیقی در فرانسه، متولد در شهر اسنراسبورگ و موسس کارخانهٔ مهم و عظیم پیانوسازی (۱۸۳۱-۱۷۵۲).

(۲) حرکت وضعی زمین به دور خود در ظرف بیست و چهار



بسیار منعصبی است، با هزاران اشکال و انتقاد بجا، احازه بردن کتابخانه جدید آراسته به نالیفات فریکی و همچنین جرائد و مجلات مصور را داده ولی از اسم پیانو چنان برآشفته بود که دیگر جرات نکردید اصرار کنید. این خام بیر، مکرر به دیدن عروس آمده، دخترک بیچاره را با تعارفات خنک و شوخیهای بجا رنجانیده، صورت او را دور از نزاکت و ادب بالا گرفته که برای پسرش توصیف کند.

چون در خانه شوهر احماری دسترسی به آلات موسیقی نداشت، همان سرای بدبختی که در ساحل دیگر خلیج، در محوطه استانبول واقع است، و بعدها از این مسرت هم محروم بود، حلو پیانو نشست، بدوا "با دسنهای کوچکش که از نمریز زیاد، نرم و چابک شده بود، آهنگ نند و شورانگیری را آغاز کرد. سپس، انگشتریهای خود را که در رسیدن به یک پرده، بم یا ریر، صدای بشکنی به آهنگ ساز همراز می نمود بیرون آورد و کنار گذاشت و به نواختن یکی از ساخته های بسیار دشوار "واگنر" پرداخت. آن دختری که فردا باید همسر



ساعت که تولید روز و شب می کند و حرکت انتقالی آن به گرد خورشید در مدت ۳۶۵ روز و کسری که فصول چهارگانه را پدید می آورد، مقیاس صحیح روزانه و سالیانه است و ماه را در این کار هیچ دخالتی نیست.

کاپیتان حمدی بیک، افسر عالی مقام و قوی شوکت بشود! رفته رفته به نامرد جوان جنگجوی ژولیده موئی تبدیل یافت که بر فراز ستیغ شامخ کوهی از نمودارها و پندارها و بر بال ابرهای نیره، بالای رودخانه، جوشان و فاجعه‌انگیز جای داشت و نعمات اساطیری دوران باستان را از جنگلهای بی‌پایان شمال می‌شنید ... وقتی که دستش از نواختن بازماند و همه، این یادآوریه‌ها را وایسین طسین سیمهای پیانو خاموش شد، اشعه، قرمز آفتاب به خط افقی از خلال میله‌های آهنین پنجره به درون اتاق نابیده و نزدیک غروب بود، یک دفعه تصور تنهائی در این شب آخر، او را وحشت زده کرد. زود پیش جده دویده و از وی کاغدی گرفت و فوراً "نامه‌ای به دختر عموهای عزیزش نوشت و از آنها خواهش کرد که هر طور است بیایند و امشب را با او بگذرانند اما فقط خودشان، فائزه و ملک، آن دو دوست برگزیده، آن دوبار فداکار و محرم اسرار، آن دو خواهر نیکو سطر و مهرپرور و سایر دختر خانمهایی را که برای جشن فردا در سرای آنها دعوت شده‌اند، همراه بیاورند. می‌ترسید مادرشان به ملاحظه، مهمانان و دیری وقت اجازه بدهد چون زبان ترک بعد از غروب آفتاب از خانه بیرون نمی‌روند.

چند روز بود، حتی در حضور دختر عموها که دلشان به حال او می‌سوخت، لام تا کام چیزی بر زبان نمی‌آورد و پیش آن دو محرم راز هم لب فرو بسته، درد خود را در دل پنهان می‌داشت. اما، دیگر طاقتش طاق شده، نمی‌توانست بیش از

این خودداری کدد. آنان را خواسته بود که سر را روی دوششان گذارد و زار زار بگرید.

آه! که این آفتاب آخرین روز چقدر زود به جانب باختر می‌تازد! آیا آنها فرصت خواهند داشت بیایند؟ و برای اینکه از دور بهتر سیند، خود را روی پیجره خم کرد. الان، هوا مثل ششهای جنگ چایک سواران ارغوانی می‌نمود! ششهای یرشوری که در دفترچه، خاطراتش از آن به حوشی یاد کرده است. اندیشه، فرار و سرکشی حواسش را یرت کرده بود... با وجود این، سکوت عمیق، آرامش شوم و سکوت رعب‌آوری دور و یرش احساس می‌شد! بوی مطبوعی از حنکل وسیع به مسام می‌رسید، عطر ملایم سفشدهایی که از خاک سر یر کشیده بودند. حامه‌های سر تیره، درختانی که کراشه، گداخته، باختر را در میان گرفته، کویا از هر طرف سوراخ شده و در برابر یرتوهای فروران حال غربال را پیدا کرده بود. طلا کاریهای قدیم سکه‌های فیور از هر جانب تا مسافتی، زیر درختان قد رافراشنه سرو می‌درخشیدند. در بین آن صور مالیخولیائی و دسته‌های اسبوه شاخ و برگ، منظره، قشنگی از فواصل دور جلوه‌گری می‌کرد: اساسبول و خلیجش در اوار سیمگون ماه افسونگر نمایان بود. در بایس، خلیی پائین، آنجائی که دامنه، قبرستان در سراسیمی خلیج لعزیده می‌شد، آب "قرن‌الذهب" بسان آسمان رافروخته، قرمزی نمود و صدها قایق سطح آن را سیاه می‌کردند. این عملیات بگیر و بهمند و رفت و آمدهای معمولی،

مربوط به بستن بازار بود . ولی از آن بلندی نه صدای جنش آب را می شنیدند و نه هیاهوی پاروژنها به گوش می رسید . ساحل مقابل ، با خانه های بی شمار مجاور دریا ، هر دم تغییر شکل می داد ، گاهی رخ می نمود و زمانی زیر پوشش مه غلیظی که از بخار آب بوجود آمده بود ، پنهان می گشت . استانبول نظیر شیخ غول آسا و مخوفی به چشم می خورد . فرسودگیها ، فلاکتها ، ویرانه ها و فرو ریختگیهای بعضی از بناهای قدیمی درست تشخیص داده نمی شد و هیئت بنفش رنگ بخش بزرگی از شهر با کنبدها و مناره ها ، برای مسنور داشتن آذرخش عالمگیر آسمانی برپا ایستاده بود .



دخترک پریرو که از مشاهده وقار و عظمت طبیعت ،
 علیرغم تأثرات و تألمات باطنی ، دمی تسکین یافته بود . برای
 فائره و ملک بکران شد و با وسواس و سوءظن بیشتری ، منتهاالیه
 راهی را که در یک سویس عمارات کهنه با میله‌های آهنین صف
 کشیده و از طرف دیگر به اقامتگاه اموات و اشباح محدود گشته
 بود ، نگاه می‌کرد ...

— آه ! آمدید ! آری خودشان هستند .

دو پریروی ظریف از جلوخان بزرگی خارج شدند که دو تن
 غلام سیاه مسلح شمشیرهای بلند موکب آنها را تشکیل می‌داد ...
 طفلکان مهربان چه خوب تصمیم گرفتند و چقدر زود حاضر
 شدند ! ...

صاحبخانه کوچولو به محض اینکه آنان را دید و ساخت ،

با شوق و هیجان درونی به پیشوازشان شتافت. در حالی که پرده‌ای از سرشک سوزان، چشمانش را گرفته بود، اما این بار اشک شادی بود که بر گونه‌های لطیفش فرو می‌غلطید.

به مجرد اینکه مهمانان وارد شدند، دخترک خود را در آغوششان افکند. هر دو او را با ترحم و عطوفت بیحدی روی قلب کوچکشان جسانیدند و گفتند:

— آه! ما حدس می‌زدیم که خوشحال و سعادتمند نیستی... چون تو می‌خواستی مطلبی بگوئی، ما هم حرأ نمی‌کردیم چیزی بیرسیم... مخصوصاً "که می‌دیدیم چند روز است با ما به سردی رفتار می‌کنی و راز دلت را پنهان می‌داری.

— آه! شما که از حالم باخبر هستید... اگرچه ظاهراً از متانت و نزاکت خارج است، ولی راستش را بخواهید خجالت می‌کشم که اطرافیان مرا در غصه و محنت ببینند.

این بکفت و مثل ابر بهار گریست.

— دختر عموی عزیز! چرا یک "نه" نگفتی تا این‌گونه دچار اندوه و مشقت نشوی؟

— آه! مکرر "نه" گفته‌ام... برای یادداشت اسامی خواستگاران که رد کرده‌ام، دفتر قطوری لازم است!... وانگهی، مگر چقدر میشه لجبازی و یکدندگی کرد؟ من بیست و دو سال دارم و تقریباً "خانه‌نشین شده‌ام... از آن گذشته، این آقا پسر یا کس دیگری برای من فرق نمی‌کند، چونکه بالاخره روزی باید به قبول یک شوهر زورکی تن دردهم! سابقاً"، از

دوستان و همکلاسیهایش در شب عروسی چنین حرفها را می شنید و از حالت سلیم و رضای اجباری آنها حیرت می کرد، حالا خودش هم به همان روز سیاه نشسته است و راه به جایی ندارد. یکی از آنان می گفت: "در صورتی که انتخاب شوهر به میل قلبی من و از روی عشق و علاقه واقعی باشد، احمد و محمود در نظرم یکسان است! موقعی که بخواست خدا، صاحب اولاد شوم، با لدت دیدار بچه های فد و نیم قدم، کراهت ملاقات شوهر را از یاد می برم...."

دیگری که نخستین خواستگارش را پذیرفته بود، این جور دلیل و برهان می تراشید: "در صورتی که دومی را بیش از اولی نخواهم شناخت، پس چرا برای رد و قبول این یکی یا آن یکی خودم را به درد سر بیندازم؟... تازه برای رد کردنش چه بهانه ای بیاورم؟... این بیچاره که طاهرا "عیبی ندارد. و اگر هم دست رد به سینه اش بزنم، عزیزم! فکر کن با این پدر و مادر نادان و کهنه پرستی که من دارم چه معرکه به پا خواهد شد!..."

آه! نه. مرده دلی و سست عصری آنان، او را شگفت می آمد: چطور پدرها و مادرها راضی می شوند دختر حساس، تحصیل کرده و تربیت شده خود را مثل کیز زر خرید دو دستی به شوهری که خویشاوندان و همسایگان برحسب مصالح و منافع شخصی دست و پا کرده اند، تسلیم کنند؟!... اکنون خودش به چنین داد و ستد وحشیانه ای تن در داده و فردا روز شومی

است که برده را به دست مالک جدید می‌سپرند. از بس برای رد کردن این و آن با جده و پدرش کلنجار رفته و کشمکش کرده، خسته شده و در پایان، او هم شبیه سایرین کلمهء منحوس "بلی" را که کاخ آمال و امیال قلبی‌اش را از بین و واژگون می‌سازد، به جای "نه" که باز ناچندی وسیلهء نجات از این جهنم سوزان خواهد بود، گفته. حالا دیگر خیلی دیر است، کار از کار گذشته و خطر نزدیک گشته و برهء زبان بسته و بیگناه به کنار کشتارگاه رسیده: همین فردا!

پری‌رویان ناکام با هم می‌گریستند و اشکهای گرمی را که از چند روز به این طرف به واسطهء تکبر نو عروس جوان ذخیره و جلوگیری کرده بودند، به اتفاق بر دامان سرد می‌ریختند، از آن اشکهای پر سوز و گدازی که هنگام جدائی و مفارقت ابدی از دیدگان روان می‌شود، مثل اینکه یکی از ایشان در شرف مرگ باشد. فائزه و ملک، امشب به سرای خود بر نمی‌گشتند و همانجا نزد دختر عموی تیره بختشان می‌خوابیدند، چنانچه معمول دید و بازدید شبانهء زسهای ترک است و از ده سال قبل، میان آنها هم مرسوم بوده. این دخترکان جوان همیشه با هم بسر می‌بردند و بیشتر در منزل یکدیگر می‌گذرانند.

ولی این دفعه، همینکه کنیزان بدون آنکه به آنها دستور داده شده باشد، رختخواب مهمانان را آورده، تشکهای اطلس را کف اتاق پهن کردند و آن سه نفر را تنها گذاشتند، چنین احساس نمودند که برای بیدار ماندن بر بالین مرده، گرد

آمده‌اند . چون از جده اجازه خواسته بودند که شام را در طبقه بالا صرف کنند و سر میز خاوادکی بروند ، غلام سیاهی غذایشان را که هیچ خیال نداشتند دست بزند ، نوی سبی نقره آورد .

در طبقه هم‌کف ، در اتاق سفره‌خانه ، مادر بزرگ عروس و پاشا با مادموازل "بنو" بی‌آنکه با هم صحبتی بکنند . شام می‌خوردند و طوری در سکوت مطلق به سر می‌بردند که گوئی بلیه آسمانی بر آنها نازل گردیده است :

جده که بیش از سایر اوقات ، از رفتار نوه دختری خود دلخور بود ، کلیه معایب و مفاسد موجود در حوامع ترک را به تعلیمات و تبلیغات جدید سبت می‌داد و همه کمبودها و نارسایها به آموزگاران ، مربیان و دانشمندان فرنگی نسبت می‌داد . این دختر نازنینی که نطفه‌اش از خون پاک خانواده بی‌گناهی بسته شده ، حالا بچه سرحدی بار آمده که دیگر امید نمی‌رود از مبادلات و اخلاق مقدس موروئی برگردد . اگر چه باز هم دوستش می‌داشت ، لیکن صلاح چنین می‌دید که با وی به سختی برخورد کند و امروز در مقابل آن سرکشی گنگ و نامعقولی که از او بروز کرده است ، برخشونت و برودت خویش بیفزاید .

اما پاشا که دختر عزیزش را بی‌اندازه دوست می‌داشت و او را لوس می‌کرد ، چون بهتر از مادر زن پیر خود نمی‌فهمید ، او هم خشمگین می‌شد . بطوریکه بایستی شوهری برایش دست و پا

کنند ، جوان خوشگل ، متمول و سوارکاری قابل از خاندان بزرگ و مقرب درگاه سلطان انتخاب کرده بودند !

سرانجام ، آموزگار بینوا که لااقل در مراسم نامزدی خود را بی تقصیر می دانست و همواره دوست و محرم لعبت طناز بود ، در عین سکوت و تاثر ، تعجب می کرد : دانش آموز گرامیش که با اصرار زیاد او را برای حضور در جشن عروسی دعوت کرده ، چرا نخواستہ است که بالا برود و با آنها شام صرف کند ؟ ...

ولی نه ، دختر خانمهای جوان که تصور نمی کردند او را آنقدر غمگین خواهند نمود ، خواسته بودند در شب چنین مفارقت دردناکی تنها باشند .

در این واپسین شب زندگی دوشیزگی که برای همیشه تمام می شد ، در آن عمارت اشرافی که از فردا غیر مسکون می ماند و باید وداعش بگویند ... محض اینکه از درد دلهایشان بکاهند ، کلیه چهل چراغها (لوسترها) و لامپهای بزرگ ستون دار را که نورافکن هر کدام به اندازه چتر گل آفتاب گردانی بود ، افروختند . هزارگونه چیزهای کوچک را از مد نظر گذرانده ، پاره ای را جابجا و مرتب و برخی را نیست و نابود می کردند . از جمله تعدادی سکه طلا و نقره و چندین رشته مروارید غلتان که عروسان در شب اول به گیسوانشان آویخته ، سپس به رسم یادگار به ساقدوشهای دهند و آنان هم برای شگون تا هنگام عروسی خودشان نگاه می دارند . از دیدن آن مسکوکات درخشان و رشته های مروارید تابان ، به یاد صورتهای زیبا و رنگ پریده

دوستان ناکامشان می افتادند که بعضی از سوء اخلاق و رفتار
 ماهجار شوهران تحمیلی در حوایی ناکام شده و عده‌ای دیگر
 هنوز در فیود آئین‌ها و روشهای پیوسیده دست و پا می زدند،
 از ماکریری با مشکلات و معقلات کمرشکن می ساختند و می سوختند.
 در کنجه، عروسکها و اسباب بازیها که سابقاً "دوست می داشتند،
 تارچه‌های شکسته، کلهای خشکیده، یادکارهای مقدس دوران
 کودکی، ایام برمسنی که در این عمارت دیرینه همیشگی
 یکدیگر گذرانیده‌اند، رویهم ریخته شده. و در قاب عکسهای
 طرفی که با دستهای خودشان فلادوری با نقاشی کرده بودند،
 عکس خاتمهای فرکی سفارتخانه‌ها، زبان عثمانی دیده می شد
 که با لباس شب سرداشته و اگر امضاء نمی داشت، آنها را هم
 جرء تاوان سیکپوش و بی بند و بار پارسی به شمار می آوردند.
 و عاقبت، مقادیری حورده ربرهای دیگر که زمسان گذشته،
 کاخهای عثمانی در ایام بایر به منظور مصارف حرده و
 کتمهای نفدی به مؤسسات عام المفعه تربیت می دهد، برده
 بودند؛ اگر چه آن سیاه و لوآرم ارزشی نداشتند لیکن به کمان
 دحرکان اوقات خوشی را که از این عمر سیری کشته و تراز
 بدون تارکستان موجب تأسف است، به یاد می آوردند.
 مهرویان، هدایای نفیسی را که از طرف داماد رسیده و مادموارل
 "اسرسو" در سالی محاور به معرض نمایش علاقه‌مدان گذارده
 به دنده، نفرت و شامت می نگرینند.

دحرکان زیارو برای اینکه آن آواز دلنواز را نیکو شنود

به سوی پنجره، نیم گشوده‌ای آمدند و ضمناً " هوای لطیف و فرح بخش شب را هم که با عطر درختان سرو و رایحه مطبوع بانات و آب دریا آمیخته بود، استنشاق کردند.

دیهی است این پنجره از میله‌های آهنین و شبکه چوبی که بدون آن هیچ رن یا دوشیره، بالغی حق ندارد، بیرون را نگاه کند، معاف بود. اصوات ربانی پیوسه کوش جان خسته‌دلان و پرهیزکاران را می‌نواخت و چنین می‌نمود که از فراز ماره‌های بلند استانبول فرود آمده، از پهنه موج خلیج ساکت و آرام گذشته و با چین و شکنهای آشوبگر دریا به اندی می‌پیوندد. آدمی می‌پنداشت، اینهمه آوازه‌های مطبوع که به آهنگ رسا مردم راه وجد می‌آورد، انکار از آسمان فرود می‌آیند. ساگاه سکوت عمیقی جای آن الحان شیرین را گرفت و در این ساعت استانبول از لابلای درختان سروی که سر به هم آورده بودند، روی رمینه سیمین افق، خود را به رنگ آبی نشان می‌داد. استانبول بخارآلودی که دمدم بر عظم هیكلش می‌افزود، استانبولی که با کنبدهای فیروزه‌گون و مدور، هیبت غول آسای کاخها و کوشکهای کهن و سواد دگرگونی‌ناپذیر در اشعه کوچک و بی‌شماری می‌درخشید و جمله این مظاهر دقیق و هشدار دهنده بر سطح خلیج منعکس شده بود. پری‌رویان سرا و هوشربا از شکافهای لوزی شکل میله‌ها به این دورمای باصفا نظر می‌کردند و از یکدیگر می‌پرسیدند:

آیا شهرهای نامی اروپا از قبیل وین، پاریس، برلن و

لندن که آنها را جز از روی نقشهء جغرافیائی و صفحات عکسهای رنگی نمی‌شناسند و هرگز امید دیدنشان را هم ندارند، دارای همین زیبائی و شکوه رویائی هستند و در انتظار صاحب‌دلان اینقدر جلوه می‌کنند؟ گاهی نیز انگشتان خود را از روزهء شبکهء جوبی بیرون می‌آوردند، چنانچه برای زندانیان کوبخت همیشه این حال پیش می‌آید و غفلتا "دیوانه‌وار به هوس می‌افزادند که زنجیرهای پولادین را بگسلند و به آن دنیای مجهول و فریبنده بال و پر کشند یا لااقل در مدت عمر یک مرنه بتوانند در چنین مهتاب شبی کوچه‌های خلوت و خاموش کنستانتینوپل را گردش کند یا فقط اجازه داشته باشند در گورستانی که زیر پنجرهء اتاقشان به خواب رفته، گشت و گذاری نمایند

اما همهء آنها آرزوی محال بود زیرا پیری‌رویان، بر حسب سن و شعائر قدیمی آن سامان، شبها حق بیرون رفتن از خانه را ندارند به بدریج سکوت مدهشی، کهن برزن "قاسم اشا" را با خانه‌های در بسته‌اش فرا می‌گرفت، هر جیر پیرامون آنها حالت افسردگی و یخ زدگی را پیدا می‌کرد، سر و صدای "په را" که نظیر شهرهای فرنگستان از برنامه‌های متنوع هنری ویژه در شهرهای مهنایی برخوردار است، به آنجا نیامده و در هوا محو می‌شد. همهء آنها مردمایی که در آن پائین، روی خلیج، مانند مورچکان در رفت و آمد بودند، پیش از خوابیدن به آنها می‌رسید.

در آن آرامش خاور زمینی که بر شهرنشینان هوسران اروپا به کلی مجهول است، تنها گهگاه صدای مبهمی به گوش می‌خورد، صدای مخصوص شبهای "کستانتیوپل" صدائی که ترکان صدهای گذشته هم بایستی به آن مأنوس باشند: تاک! تاک! تاک! صدای تاک! تاک! روی سنگفرشهای کهنه، کوچه‌هایی که در آن ساعت هیچکس عبور نمی‌کرد، با طنین ممتدی منعکس می‌شد. شبگردان برزن بودند که حین حرکت کندشان، نه چماق سنگین آهن کوبیده، خود را به سنگها می‌زدند و گزمه‌های دیگر هم از دور به همان آهنگ جواب می‌دادند و این حرکت را به فاصله‌های کم، در سراسر شهر و دامنه، کهنه، حصار هفت قله و طول ساحل بوسفور، از بحر مرمره تا دریای سیاه تکرار می‌کردند، برای اینکه به اهالی بگویند:

"آسوده بخوابید، خوب استراحت کنید، ما با چشمهای گشوده تا صبح بیدار و مراقب دزد و حریق هستیم".

دختران جوان که می دیدند آرامش بر سرتاسر اتاق پدیرائی و سالتسهای اطراف حاکم است و هر چیزی در جای خویش می باشد، کول خورده و دمی فراموش می کردند که این شب آخر سدها و پیوندهای خصوصی است: به علت اینکه: اتاق شمیم دوشیزه، سیمین تن، پیوسته مطرّه، مخصوص به خود را حفظ می نمود... اما به مجرد اینکه از عالم حلسه و نشئه عاطفی بیرون می آمدند حالت مرگ به کالبدشان باز می گشت: فردا آغاز هجران و جدائی است، گردش درباغ و بهره گیری از لبخندهای حاسبخش گلهای بوشکفته و توقف در سایه خنک درختان سرو، جبار، بلوط و غلت زدن روی جسمهای لطیف و زمردفام و بالاخره آنهمه قهقهه ها و همهمه های نشاط انگیز دوران پرنیائی و فریائی سپری گشته است!...

آه! از فردای عروس نگونبخت!... آتار روزی که به
افتضای آداب و رسوم باید مرنیا "ژست بگیرد و حقه باری کند
و سهر فیمبی هم که تمام می شود، خوب از عهده برآید!...
آن روزی که کلیه ساعات و لحظاته را باید ماسد بی شاداب و
حدان بر تخت کوه نشان تکیه زد، به دوستانی که دسسه
دسسه از راه می رسند، به تماشاگران بی وعده و کنجکاوی که مثل
مور و ملخ از در و دیوار بالا می روند، تسم کند. سرکات
ریاسی و توحالی را از صمم قلب بیدیرد، کلمات و عبارات
رأف آمیز و عوام پسند در دهان خود جستجو کند و بر زبان
آورد و با وجود دلی انباشته از وحشت و نفرت، خلاف واقعیت
را وامود کند...

آه! آری، معدالک باز لبخند می ریزد به مناسبت اینکه کبر و
غرور لکه دار شود: خویشی را شکست خورده نشان داده،
برای او که همواره دیگران را بر صد اصول پیوسته، استداد
سلاطین معتدر عثمانی و اعوان و انصار ریزه خوارشان
می سوراسد، و دائما "لاف می ریزد که چرا از طریق عشق و نمابل
طبعی شوهر اخبار نخواهد کرد، همانا اوقات تلخی یا سکوت
در برابر ابطار و افکار عمومی، خواری و سرافکندگی بزرگی
است...

گاهی آهسته زیر لب می گفت: "آیا آفتاب روز تحمل ناپدید
فردا حطور طلوع خواهد کرد؟... و با وجود این، اگر بدیخی
و جان سخی آسهم با خودش به پایان می رسد، باز غمی

بود... اما تا کی؟... تا چند؟... ماهها، سالها، تمام عمر، باید گرفتار بردگی و بندگی این خریدار ناشناس باشم! اوه! دیگر هیچیک از روزها و شبهایم مال من نیست و اختیار یک دقیقه از وقت خود را نخواهم داشت... چرا؟ زیرا که: حواں جاه طلب، کامجو و بی وجدانی هوس کرده است، ندیده و نشناخته و فقط به اتکاء اظهارات وارونه و مغرضانه مادر کند - ذهن و عقب مانده اش با دختر یک سردار نامدار درباری زاشوئی کند!....

دختر عموهای بی ریا و خوش قلب، به منظور مشغول ساختن او، که با عصانیت پا به زمین می کوبید و به کائنات و حتی مقدسات اهانت و اسائه ادب روا می داشت، خواهش کردند در این شب آخر، بار دیگر به سواختن پیانو پردازند و دو دستش را بگیرند کشان کشان به سمت اتاق آرایش که پیانو در آنجا بود، بردند.

اشیاء گوناگون سیاری روی میزها و کف اتاق مشاهده می گردید، و طرز زندگی و روحیه خود باخته زن روشنفکر و متجددی را عیان می ساخت و به سیننده تفهیم می کرد که او تا چه اندازه به دانستن و درک کردن و داشتن هر چیز خوب یا بد، نیازمند است. و از آن جمله: یک دستگاه فنوگراف (۱) آخرین مدل ملاحظه می شد که چند روز بود برای تعمیر آن

مستعمل بودن و با کوش دادن به هیاهوی یک تئاتر مبتذل مغرب زمینی، مزخرفات و مهملات یک "اپرت" (۱) و لغویات و هجویات صیافت عصرانه در یک کنسرت (۲) می‌خندیدند و سادی می‌کردند. تا از کاروان تمدن اروپائی پس نماسند. لیکن به این مسائل اهمیتی نمی‌دادند به دلیل اینکه یادگاری دوسانه‌ای را متضمن نبود: تمام این آلات و ادوات نوآور محض سرگرمی و گذراندن وقت افراد دانا، متمدن، مبارز و بی‌باک اختراع شده و در اینجا گرد آمده و حال آنکه بایستی مشنی خواجه سرایان و کنیزان از آنها استفاده کنند و لذت برند.

پری‌روی جوان با اینکه دل خوشی نداشت، پشت پیانو نشست و در آغاز آهنگ نند و پرشوری را که اندکی وحشی و نامأنوس به نظر می‌آمد، به نوازش درآورد و هرآیه کسی به دقت تأمل می‌کرد، شاید گاهی در دهن خویش آهنگ تاخت و تاز اسبان چرکسها را در دشتهای هموار میهن عزیزشان تداعی می‌کرد. پس از آن، به نواختن یک نوای شبانگاهی که در بیداری شب تنظیم کرده و هنوز ناتمام بود، همت گماشت. با اینکه پیش درآمدش نوعی اسهام و تألم دربر داشت، در پایان آرامش و خاموشی گورستان روبروی عمارت را به هم می‌زد.

(۱) پرای کوچک مضحک.

(۲) انجمن نوازندگان و خوانندگان.

سپس "فائزه" بردک شد که به اتفاق حواهر کوچکش ملک، آواز بخواند، او نیز تقریباً "مانند همد"های ترک دارای صدای گرم و محزونی بود که بسیار خوب اوج می‌گرفت به ویژه با آن نوت‌های فشنگ. و بعد از زیر و رو کردن ففسه، مخصوص اوراق و یادداشت‌ها، یکی از دفاتر موسیقی "کلوک" را کشوده با شکوه خارق‌العاده‌ای تمام این دشامها و غریب‌های حاوداسی شروع به ترنم نمود:

"اریاب انواع اسسکس (۱) و رراء مرگ!"

مردگان کهنه‌ای که در کورستان رور و خفه و ترک‌های متعصی که از پیرو حوان زیر درختان سرو آرمده بودند، با سسی بی‌اندازه تعجب کرده باشند از پیجره‌ای که با این وقت شب روشن مانده و دیالیه، پرنوهای سورانی جراعهاش را به وسط اقامتگاه تاریک آنها انداخته است: پیجره، اتاقی در قصر، بیگمان شبکه‌های جوسی و میله‌های آهنس کواهی می‌دهد، ولی، آن صدای شیرین و آهنگ ملایمی که به گوشان غرب می‌آید، ارکجا می‌تراود؟...

تازه "فائزه" این جمله، عالی را به پایان برده بود: "من هیچ از دلسوزی سمکراه شما یاری نمی‌جویم" که ناگاه دست پیانوزن از کار ماند، پرده، خارجی زد و خاموش گشت...

(۱) Stix: استیکس نامی است که در میتولوژی یونان باستان یعنی اساطیر نخستین، به یکی از رندهای دوزخ داده‌اند.

هیكل ساهی که اول دخترک متوجه او شده بود، در آسناہء در به نظر رسید، آهسته و بی صدا همچنانکه ارواح با قالب مثالی آشکار می شود! ...

این شیخ بلند قد و لاغر اندام که در خیانت، از ارباب (استیکس) واهی ماند، گلتاج خاسم و مابهء وحشت خانه بود، او با لحن برودت آمیزی گفت:

— "جده تان می فرمایند، چراغها را خاموش کنید و بروید بخواید". پس از ابلاغ لازم الاجراء فرمان خاسم بزرگ، همانطور که آهسته آهسته آمده بود، به اتاقش برگشت، و طفلکان سجاره را از بهت و حیرت بر جای میخکوب کرد. آن زن را مهارت و قابلیت شگفت انگیزی بود که هر وقت اراده کند، به همه حا بیاید، به فسمی که کسی ملتفت آمد و رفتش نبود، اگرچه اس کار در فصرهای ترک که درها هرگز چفت و بست ندارد، امری عادی و معمولی است. گلتاج خاسم از کنیزان چرکسی و قدیمی این خاندان جلیل است که در جوانی از برادرزن باشا آبسی شده، پس از مردن بچه او را به عقد و ازدواج یکی از ماسران ده درآورده اند و پس از بستن چشمان شوهر، چند کسه ارمغان روستائی برداشته به عنوان ملاقات ارباب سابق و سباسگزاری از الطاف و مراحم بزرگوارانه اش! به سهر آمده، اکنون دسالهء آن دیدار ساده بیست و پنج سال به طول انجامیده و عروس منحوس، سیمی بدیم خاسم بزرگ، سیمی حاسوس دوسیزگان جوان و بازوی راست جدهء محترمه از کار

درآمده است. و چون خوب پرورش یافته، دیگر با استفاده از اختیارات تامه، با خامهای همسایه دید و بازدید می‌کند و عموم اهالی محل او را با اکرام و احترام نام و تمام در محافلشان می‌پذیرند. عثمانیها تا این اندازه بی‌تکبر، ساده و نودوست هستند، حتی طبقات عالیه‌شان!...

غالب خانواده‌های قدیمی "کنستانینوپل" در قلمرو حکومت داخلی و خارجی یک گلتاج خانم، یا زن دیگری با چنین صفات دارند که هرکدام بلائی هستند و به جان جوانان صاف و ساده افتاده‌اند. لیکن بانوان پیر قدر و منزلت چنین زنهایی را نیکو می‌دانند برای اینکه با دختران برنا، فریبا به گردش رفته و در برگشتن گزارش کاملی به خانم بزرگ تقدیم دارند.

چون در اجرای مفاد حکم صادره که توسط گلتاج خانم خوش سابقه! ابلاغ شده بود، جای هیچ تردید و تأخیر نبود، دختران با سکوت خشم‌آلودی پیانو را بستند و چراغها را خاموش کردند. ولی، پیش از اینکه به بستر بروند، خود را توی بغل یکدیگر انداخته و وداع کاملی به عمل آوردند. آنها چنان می‌گریستند که گوئی فردای جفاکار میان آنها مفارقت ابدی خواهد افکند و از ترس گلتاج خانم که به احتمال قوی هنوز پشت در گوش ایستاده بود، حرات سخن گفتن با هم را نداشتند و گاهی آهی سرد از دل پر درد برمی‌آوردند. عروس تیره روز، از تصور اینکه گذشت هر ساعت، هر دقیقه و هر

ثابتهای او را به خفت، اهانت و مشقت درمان ناپذیر نزدیکتر می‌کند. بیشتر تر اضطراب و انقلاب درونش می‌افزود و فوق‌العاده صفت و کراهت داشت از مرد سیگانه‌ای که فقط یک بار از دور، آسم به رحمت صورش را دیده، بدون اینکه با وی سخن گفته و آهنگ صدایش را شنیده باشد و مع الوصف فردا به وسیله پاره‌ای شرفات قانونی (۱) و اجرای صیغه عقد زورکی، مالک مختار او شده، مادام‌العمر هرگونه حقی بر وجودش پیدا می‌کند! و در دل می‌گفت: خوست هنوز که فرصت باقیست و این معامله وحشیانه و جابرانه رسمیت پیدا نکرده، دست به کار

(۱) در کشور عثمانی از دیر زمان، مساله ازدواج قانونی شده یعنی باید عقد زناشویی به وسیله ماموران مخصوص و با اطلاع تحت شرایطی که قانوناً مقرر است، واقع شود و کیفیت آن اینست که: مامور مخصوصی از طریق شهادت مشهود و غیره در مورد احراز هویت طرفین تحقیق می‌کند و از زن و مرد به طور جداگانه می‌پرسد که آیا همدیگر را خواسته و بر مبنای محبت قلبی به مصاحبت دائمی و شرکت در حیات و ممات تمایل واقعی دارند، پس از گرفتن اقرار به زبان رایج کشور (ترکی) می‌گوید: افندی... و خانم... را به عنوان مزاجت با هم متحد کردم و دست به دعا برداشته، سعادت آنها را از خداوند خواستار می‌شود و حاضرین تأیید می‌کند و سند تزویج در دفتر رسمی به ثبت می‌رسد.

اساسی بزند و هر طور هست از دام بلا بجهد! ولو همه چیزش را به خطر بیندازد ... ولی به چه نحو؟ ... از کی و کجا می‌تواند انتظار یاری داشته باشد؟ کیست که دلش به حال او بسوزد؟ ... آیا خود را به پاهای پدر بیندازد؟ دیگه وقت گذشته و مجال از دست رفته، هرگز نخواهد توانست او را به رحم بیاورد ...

در این هنگام، شب به سیمه رسیده، ماه با انوار سیمفام خود به داخل اتاق تابیده، میله‌های آهنین و شبکه‌های چوبی، روی دیوارهای سفید سایه انداخته و به اضافه در بالا سر تختخواب شاهزاده خانم کوچک، آن اسم و طلسم را که هر زنی باید در سر بالین داشته باشد، روشن کرده است. آن نوشته‌ای که از دوران کودکی همیشه با خود داشته، در روی مخمل سبز به قلم یکی از خوشویسان معروف طرح کشته و با طرافت هرچه تمامتر قلابدوزی شده بود.

با اینکه در سالیان دراز عمدهٔ دخترک سست به آن نایلو سست شده، ایک از نو در روح کوچکش نفوذ یافته، امیدواری مبهمی به یک ترحم آسمانی به وی می‌بخشید. اما کار از این چیزها گذشته، دیگر جای هیچگونه استواری باقی نمانده: باید به تنهایی رنج بکشد، یک تنه با کوسختی ستره کند و سحفاً مسئول بیک و بد خویش باشد!

پس از تأمل مختصری، خود را برای آن اقدام بزرگ آماده دید ... ولی چگونه فرار کند؟ چگونه و به کجا؟ ... سیمه

تب . در کوچه‌های خلوت و پر از خطر و وحشت ، سر به بیابان
 گذارد ؟ ... به حاشه کدام همدم و همراهی پناه برد که او
 درس بکهداری کرده و محمدا " تسلیمش نماید ؟

در این کیرودار ، فائزه هم که از شدت ناثر و هیجان
 حواسش می‌برد ، بلند شد چون بادش آمده بود ، فردا روز است
 از هفته که برکها " حمعه کونی " می‌گویند و باید در بیداری شب
 جهت اموات طلب آموزش کنند . آنان هیچوقت در احام این
 تکلیف تصور نمی‌کردند ، ماسد سیاری از دختر خانمهای دوره
 نحدد که نسیم فلسفه داروین (۱) و شوپنهاور (۲) به آنها

(۱) فیلسوف نامی ، فیزیولوژی و طبیعی‌دان معروف انگلیس
 (۱۸۸۲ - ۱۸۵۹) که عمری در زیست شناسی مطالعه نموده و با
 کشفیات و تحقیقات خویش بر استحکام اساس فلسفه نشو و ارتقاء
 افزوده و با تحقیقات علمی ، نوامیس مقرره طبیعی و
 استدالات محسوس " ژئولوژی " به اثبات رسانیده که : خلقت در
 ظرف میلیونها سال تکوین یافته ، پس از آنکه گره زمین که نظیر
 سایر سیارات در اصل توده‌ای از مواد مذاب کیهانی بوده که
 آفتاب در مسیر خود گذاشته ، به مرور زمان خاموش و سرد شده ،
 گرویت و جهود پیدا کرده ، مواد جامدش طبقاتی چون طبقات
 پیاز روی هم تشکیل داده ، بعد از تغییرات بسیار این طبقات
 بر اثر زلزله‌ها و آتش فشانیهای مداوم ، شکافها و بریدگیهایی



وزیده، به سایر مسائل فرعی پای بند نبودند. چنانچه جده‌شان
 بارها به آنها سرکوفت می‌زد و می‌گفت:

→
 برداشته و تولید هوای محیط و پستی و بلندیها و دریاها را
 نموده، بدوا " حیات بنائی از پیدایش پارهای گیاهان دریائی
 به نام "آلگ" در آبهای کم ژرف آغاز گشته، رفته رفته هوای
 اشباع شدای از آسید کربونیک و آزت یک قوهء بنائی را در روی
 زمینهای نیم غرق شده تولید کرده، سپس حیات حیوانی
 نخستین در مرکز آبها شروع نموده و در عرض هزاران سده به
 واسطهء اقسام فاصلهء بین نبات و حیوان شبیه به اسفنج و
 مرجان و بعد نرم‌تنان (نواعم) و دوات القشور (Crustaces)
 و ماهیان ناقص و بالاخره خشکی‌ها پدید آمده، جانوران زمینی
 از اعضای خیلی ساده ایجاد شده و به مرور هزاران سده
 موجودات ادوار معرفه الارضی تغییر شکل داده و جانداران
 نوینی به مرحلهء گیتی گام نهاده و اعضوها تکمیل گشته، به
 تدریج با تبدلات حاصله از آب و هوا به صورت و هیات عصر
 کنونی پدیدار شده و اشرف مخلوقات از یک قسم حیوانی که
 واسطهء بین میمون و انسان بوده، ترقی کرده و در قرون عدیده
 از لحاظ رشد بدنی و عقلی تکوین کامل یافته است.

(۲) آرتور شوپنهاور: فیلسوف مشهور آلمان (۱۸۶۰ - ۱۷۸۸)
 متولد در دانتزیگ، واضع فرضیه‌های کارگشائی در خصوص
 "اراده" و "بدبینی".

"چیزی که در پایان پیری بر من گران می‌آید اینست که می‌بینم شما روز بروز به سمت بی‌بند و باری می‌روید و بهتر که عیسوی می‌شدید: به دلیل اینکه آنها باز یک راه روشن و سر راستی دارند و خداوند کسی را که معتقد و مقید به آئینی باشد، دوست می‌دارد".

لااله الا الله؟ شاید، اما سهرحال باد کردن اموات را جزء وظائف حتمی خود می‌دانستند که ایدا "تخطی از آن را جائر نمی‌شمردند. وانگهی این یک تکلیف گوارا و دلچسبی بود که حتی در گردشهای تابستانی، در قصبات کنار بوسفور که گورستانهای مصفائی دارد، به کرات اتفاق می‌افتاد در ساه، درختان سرو و بلوط ایستاده برای قبر ناشناسی آمرزش می‌خواستند.

عروس کوچک از تخنخواب به زیر آمد، شمع خوابگاه را روشن کرد و کتاب آسمانی خود را که در پارچه ابریشمی معطری از بوشی پیچیده روی طاقچه گذاشته بود، برداشت و هر سه با صدای آهسته‌ای شروع کردند به خواندن کتاب مقدس، حالت سکوتی در آنها ظاهر ساخت، همانطور که آب سرد تب شدید را تسکین می‌دهد. عهلاً "هیكل سیاه موحشی بالای سرشان حاضر شد و گفت:

— جده‌نان امر می‌فرمایند، چراغ را خاموش کنید.

طفلکان معصوم که از ترس رنگشان پرده بود گفتند:

— بسیار خوب، گلناج خانم! خودنان این زحمات را

بکشید چون ما در بستر هسیم و لطف کرده به عرض حده^۹
محرمه برسانید که افروختن شمع محص نمرد از فرمایش ایشان
سودد، بلکه می‌حواسم رای کشایس روح مردگان کات مقدس
حواسم

فرب دو ساعت از سمه شب می‌گذشت. به مجرد اینکه
شعلهء ضعیف شمع خاموش گشت، دوشیزکان عمزده هم که از
فرط هیجان و سرکشی کوفته و خسته شده بودند، فوراً به
خواب رفتند، از همان خوابهای شیرین و راحتی که محکومین به
اعدام، در شب قبل از اجراء مراسم دار، می‌کنند! ...

دو سه روز بعد ، تازه عروس ، در سرای اشرافی آقای جواش که جهت اقامت او حصیص یافته ، سهاست و در نالاری که به سبک عصر لوئی شانزدهم ۱۸ طلا و لاجورد رنگ آمیزی شده و به طرافت هرچه تمامتر برایش میل و زینت کرده‌اند ، نشسته . جامه گلگوسی از حریر سیار لطیف و مواج که از کوحه صلح رسیده ، در بردارد و کیسوان مشکیش را طبق آخرس مد بارس

(۱) پادشاه واژگون بخت فرانسه که اول سلطنتش به دوره انقلاب کبیر مواجه شد و با اینکه شهریار رئوف ، پاکنهاد و خوش قلبی بود اما صفت نفس ، افکار و اعمال مغرضانه درباریان و سبکسریها و تندرویهای همسرش ملکه ماری آنتوانت او را به قتلگاه کشانید (۱۷۹۳ - ۱۷۵۴) .

آراش کرده . در یک گوشهء میز تحریر براق و سفیدی نظیر آنکه در سالی کوچک محلهء "قاسم پاشا" داشت ، به نظر می‌رسد که کنوهایس به دلخواه او با کلید بسند می‌شد .

تو پنداری یک بانوی پارisi است در اتاق خود نزول احلال کرده است . بدیهی است ، به استثنای شبکه‌های چوبی و میله‌های آهس و بدون خطاطی که روی حریرهای قیمتی قدیم قلابدوزی و به دیوارها نصب شده ، بقیه دکوراسیون اتاق با تقلید از روش فرنگیها انجام گرفته بود ! راست است ، چیز دیگری هم در این سالن به چشم می‌خورد که از نظر پارisi‌ها مابهء شکفتی می‌باشد : تخت عروسی ، به ارتفاع دو یا سه پله که از اطراف فیهء تاجدارش پرده‌های اطلس آبی با منگوله آویخته بود برای اینکه کوچکترین نکته‌ای فروگذار نشود ، بایدگفت : یک غنچه گل در ایحا شریف دارد که شکل و شمایلش چندان پارisi نیست ، او کار پحره نشسته ، آرام آرام ، به لحن مملکت سیاهان رمزمه می‌کند .

والدهء بیک ، خام ساده لوح ، خود را طاهرا" موجود سی‌آراری سان می‌داد : انصافا" جنبهء نیکی‌اش بر بدیش غلبه داشت . روبهمرفته می‌توانست محبوب قلوب عوام واقع شود ، البته اگر کورکورانه در ستایش از پسرش افراط نمی‌کرد . در همین مدت کوتاه ، بعضی شیفتهء اخلاق و صفات عروس جوان شده بود که با آن سخنگیری ساق ، دیروز به طیب خاطر تکلیف قدیم پیانوئی به لعبت طنناز نموده ، فورا" در کالسکهء کروک‌دار

نشسته، از پل "قرن الذهب" گذشته، به طرف "پهرا" راندد و به راهنمایی خواجه سرائی که شباهت زیادی به جسم مرده داشت، به یکی از معاره‌های نامی وارد شده، پیانوی مماری انتخاب کردد و دو نفر نارسر ماموریت حمل آن را به عهده گرفتند که فردا صبح محموله را به دوش کشیده و به محلهٔ مرفع و سخت‌گذر بیاورند.

ولی داماد که کاپیتان قشون عثمانی، آنهمه اوسفورمهای زیبا و قابل توجهی می‌پوشند، پسرک بسیار جدایی با صدای شیرین، همانند غنچه گل خبر داده و تبسم مزورانه‌ای که از مادر به ارث برده است. بیک جوان، تا به حال در نهایت متانت و نزاکت به دلیر جانانه‌ای که برتریش را نسبت به خود حس کرده، عشق می‌ورزید و با کمال میل و احتیاط، سیمی بگشاده رویی و نیمه به احترام، به طرزی که در طبقات عالیّهٔ خاور زمین مرسوم است، کوشش داشت او را پیش از اینکه همسر قانونی خود بداند، از لحاظ فکری و اخلاقی تسخیر نماید. چه زناشوئی آنان اگر در آغاز، ناگهانی و بدون جلب رضایت کامل سر می‌گیرد، پس از گذشت زمانی پاره‌ای از ملاحظات و جانبداریهایی در کار می‌آید که در عادات عرب یافت نمی‌شود.

احمدبیک روزها در دربار سلطان سر خدمت است، عصر دو اسبه از کاخ همایونی برمی‌گردد و مثل کسی که به دیدن آمده باشد، از زوجه‌اش اجازهٔ ورود می‌خواهد.

بس از صرف سام ، به طور خودمایی روی گایید پهلوی او می‌نشید که با تنفس سبک‌تر بکشد . آنگاه هر دو یکدیگر را مانند دو دشمنی که در کمین هم باشند ، زیرچشمی می‌پایند : داماد به حوسروئی و بشاشت و سکوتی آمیخته به هیجان ، عروس در موقع صحبت ، دکاوت ، فطانت و حادتهٔ حیرت‌انگیزی ابراز می‌دارد . اما به محض اینکه مسالهٔ خصوصی‌تری به میان می‌آید ، با حالت اطاعت و انقیاد سده‌ای از اربابش ، او را حلقهٔ سلاح می‌کند . بالاخره ، چون ساعت ، ده صربهٔ بیایی می‌نوازد ، دست خام را بوسیده مرخص می‌شود . اگر پیری روی طیار ، این مرد جوان را به ارادهٔ شخصی برگزیده بود ، شاید دوست می‌داشت لیکن ساهزادهٔ خام سرکش هرگز در مقابل یک مالک احضاری سر نمکن فرود نخواهد آورد . . . هر چند می‌دانش که آقای یک عوض دست‌نوسی و رفع صدع ، دنبال او را گرفته و داخل اتاق خواش شود ، نزدیک است و ناگزیر در می‌رسد ، در آن صورت هم خیال سرپیچی و مقاومتی نداشت ، حد او سر بطیر اگر دوشیزکان حساس ترک ، آن حدائی را ممان خود و این شوهر احتمالی احساس می‌کرد و می‌گفت : جسم من به موجب قرارداد طالمانه‌ای به مرد ناشناسی داده شده و من چون مجبور هستم ، آن را به او ارزانی می‌دارم اما روحم که در این داد و ستد طرف مشورت نبوده ، هنوز به خودم متعلق است و عبورانه برای عاشق موهومی که شاید هرگز هم ملاقات نکند ، حفظ می‌نمایم " .

س، سو عروس بعد از ظهر را در اتاق خود تنهاست .
امروز تا سرکشتن خصم از یلدیر، می خواهد دهنالهء نامهء
ناتمامش را برای آندره ادامه داده و از تاریخ مشنوم ۲۸
دیجحهء ۱۳۱۸ هجری، روز عروسیش شروع کند .
یادداشتهای سابق را هم از دوستی که به رسم امانت
سپرده، خواسته و فردا می رسد ریرا کشوی میزش تا اداره های
امن و محفوظ است و به قدر کافی جا دارد .

از آنجا که سرکرمی به نگارش، جهت رفع دلنگی لغت
 طیار سیکورس وسیله بود، پس از اندک تردید، قلمی برداشت
 و آغاز به نوشتن کرد.

"۲۸ دیحجه ۱۳۱۸"

"مطابق با ۱۹ آوریل ۱۹۵۱ میلادی"

"آن شب به قدری در حوابیده بودم که جدهام شخصا
 برای سدار کردم آمد و به من گفت: "بلند شو، عجله کن! مگر
 نمی دانی که در ساعت ۹ باید حاضر باشی؟! باید روز
 عروست اینطور با طهر بخوای".

"چند لحظ سرد و خشکی! اس وایسین بامدادی بود که من
 در حانه بدرم می کدراییدم، آنا می توانست فقط امروز از
 صدای بلند خودداری کند! به مجرد اینکه جسمام را کسودم،

ددم دختر عموهایم پیش از من آهسته برخاسته‌اند که زودتر بروید دست و روبشان را بشویند و آرایش کنند. باز با یکدیگر وداع مفصلی کردیم چونکه هرگز آن همیشگی صمیمانه را به خود نمی‌دیدیم.

"صدای برستوها که شادمانه نوا خوانی می‌کنند، شنیده می‌شد و معلوم بود که در سیرون بهار لطیف و جانفزا جلوه‌گریها دارد و آفتاب عالمتاب با کمال درخشندگی قربانگاهم را سوزاران کرده است. من خویش را بسان غریقی مشاهده می‌کنم که هیچکس نمی‌خواهد به یاریش بشتابد.

"برودی، در کاخ و سرا هنگامه و بلوایی برپا گشت. درها بازو بسته می‌شوند، جمعی به سرعت در آمد و شد هستند، صدای زبها، آواز زبر حواحه‌های سیاه و بدترکیب، قهقهه‌های خنده و سوحیها، همهمه‌های کره و آه و ناله‌های جاسوز، منلکها، سوکند حوردسها، شکایات و حکایات ساختگی و نامربوط به‌گوش می‌رسد. در اتاق من، آدمهای تازه‌واردی می‌آمدند و می‌رفتند: خویشاوندان، یاران، آشنایان، کنیزان، همسایگان و گروهی از اشخاص ناشناس که خودسرايه داخل می‌شدند و در خصوص آرایش رحسار عروس محوس رای و سلیقه خود را با دلائل سست و بی‌بایه اظهار می‌کردند. گاهی یکی از خواجه‌سرایان با صدای بلند فریاد می‌کشید و مردم را به رعایت سکوت و نظم دعوت می‌نمود و خواجه‌سرای دیگری خواهش می‌کرد: رودباشید، معطل نکنید، دست بچسباید.

"الان ساعت نه است، کالسکه‌ها حاضر و لوازمات عروس خانم مهیا می‌باشند. مادر و خواهران داماد، مهمانی که از جانب بیک جوابیخت دعوت و فرستاده شده‌اند، با سی‌صیری منتظرند اما افسوس نوعروس هنوز کارش تمام نیست. عجله کنید، ساعت مقرر می‌گردد. بانوان شیک پوش از پیر و جوان که دور و بر او را گرفته‌اند، هر کدام به ظاهر خدمتی می‌کنند ولی در حقیقت، حضور این پادوهای چرب زبان بیشتر ماع کار خدمتگزاران کاخ می‌شوند.

"بالاخره، دخترک سیه روز با حالت عصایی ارعموم حاصران سپاسگزاری می‌کند و با عجز و تما مستدعی می‌شود که لحظه‌ای بیرون رفته وی را به حال خود بگذارد. سپس به تنهایی سرش را می‌بندد، گیسویش را مرتب می‌کند و با تن تدار پیراهن عروسی را که سه متر دنباله دارد، می‌پوشد. جواهراتش را می‌زند، روسری گوهرنشان را به سر می‌اندازد و برای حرکت آماده می‌شود. فقط یک چیز باقی مانده که خودش حق ندارد به آن دست بزند: نیم‌ناج الماس.

این زیور سنگین الماس را که به منزلهٔ دسته‌گل فرنگی‌هاست برحسب رسم و شگون باید زن جوان یک بخته‌ای از دوسان حاضر در مجلس به سر عروس بزند که مطلقه نشود و سعادتمند زندگی کند و به منظور مبارکی و میمنت، بهروزی و پیروزی او را از درگاه خداوند خواستار گردد و بویژه این عبارت را بگوید: چنین تاجگذاری بیش از یک بار در مدت عمر نصیبت مباد، به

عبارت روسسر، خوب می فهمید آندره! به طلاق و نه تجدید
سوهتر

"درین سالوان سرسپاس و نواکری که حضور داشتند، یک
عمر به اداره‌های دربار و ریاستی، سفید بحث شاخه شده بود
که عموما "به اعاقی آراء او را برگزیدند: "مأئده" دختر خاله،
مهریام. آنا از موحبات عزت و سعادت چه کم داشت؟ جوان،
حوسکل، طیار، هیرمد که هجده ماه است به پسر رعای پاشای
بزرگی سوهتر کرده!

"اما به محض اینکه آمد سفید بخی خود را به سر من بزند،
ددم دو قطره، درشت اشک سان دودانه، مروارید علنان از
گوسه، دندکاش سرار بر شد، و آهسته با آهنگ حزبی گفت:
- عزیز کوجولوی سیچاره‌ام! چرا من باید انتخاب شوم؟
هر چند هم که بایسد این اوهام و خرافات با منم، باز ایدا"
دلیم سلی نمی‌باید که خوشحیام را به تو بدهم، و اگر در
آئنده به منم با بسوم که خدای بخواسه تو هم مثل من گرفتار
محب و مسفت هستی، چطور به رویت نگاه کنم"

"عحیا! این یکی هم که از همه کامروار به نظر می‌آمد، در
مصیبت و عذاب است! آه! آه! سینوا من! بعد از اینکه از
حانه بدریم بیرون رفیم، احدی ناله، اسرحام مرا نمی‌شود!
. . . و هیچکس به دادم نخواهد رسید! . . .

"خلاصه، سیم‌باح زده شد. کفم: "حاضر، خواهه سیاه
عول آسائی قدم جلو گذاشت، دیاله، پیراهنم را به دست

گرفت و از راهروهای پیچ در پیچ به سمت پله و سرسرا روان گشتم ، آن دهلیزهای طولانی که شب و روز پیر است از کیزان و خواجه‌سرایان کجکاو .

"مرا به طبقه پائین بردند ، در سالن بزرگی که کلیه اعضا خانواده پدرم که باید با او وداع می‌کردم ، در آنجا جمع بودند . پیش رفته دستش را بوسیدم ، او هم به ماست حال بعضی چیزها گفت که ایدا " شنیدم . با تاکیدات غلیظ و شدید به من سیرده بودند که در حضور همه زبان به تشکر گشایم : از توجهات گذشته پدر و مراحم عالیه بزرگان خاندان و بویژه به دلیل ابرار لطف و محبت تازه و اینکه چنین شوهر متشخص و ممتازی برایم در نظر گرفته است ، ... ولی امکان نداشت و انجام چنان کاری فوق طاقتم بود ، در مقابلش لال و گنگ ایستادم ، چشمام را به زمین دوختم ، کلمه‌ای از دهانم بیرون نیامد . اوست که مرا به اسارت داده و به نابودی کشانده ، چه جای تشکر و امتنان است ؟ در صورتی که تا زنده هستم ، قلبا " لعنت و نفرینش می‌کنم ! ...

"آه ! چنین چیزی ممکن است ؟ شخصی ناگهان احساس کند ، نسبت به موحودی که به درجه یرستش دوست می‌داشته ، طوری بغض و عداوت پیدا کند که راضی به مرگش بشود ! ... اوه ! چقدر سخت است آن دقیقه‌ای که انسان از رقیق‌ترین حس مهر و محبت و بالاترین مقام انس و الفت ، داخل قهر و کینه می‌شود ... با وجود این ، آندره ! من مرتبا " لبخند می‌زدم

زیرادر آن روز بایستی بشاش بودیم...
 "در هنگامی که، عموهای پیرم مرا تقدیس می‌کردند،
 خاسمهای پر زرق و برق و برقی که عقب عروس آمده، و در باغ زیر سایه
 درختان چنار مشغول صرف شربت و شیرینی بودند، وارد سالن
 شدند و برای مرتب کردن عروس مرده پرداختند!
 "تنها عروس از این نحلیل معاف است، ولی کیزان و
 خواحکان هلهله‌کان با پارچه ابرشمنی دمشعی در مسیرش
 راهی ایجاد می‌کنند و بدین ترتیب او را به کالسکه دوکروکه (۱)
 می‌رسانند.

"زمان عزیمت فرا رسید، من از میان راهروی حریرگذشتم،
 با فائزه و ملک، ساقدوشهایم که روی جامه‌های فاخر و زیبا،
 چادر گلدار و آبی رنگی از پارچه کراسها کشیده بودند،
 داخل صندوق سر بسته‌ای شدیم که نگاه هیچ جمیده‌ای هرگز
 نمی‌توانست در آن نفوذ کند.

"پس از جابجا شدن در کالسکه که در من اثر ورود به
 تابوتی را داشت، مادر و حواهر شوهرهایم که در پی من آمده
 بودند، هنوز خودشان را آماده نکرده بودند و در سیحه باعث
 تاخیر حرکت موکب عروس شدند.

"چه بهتر!... همین اندازه هم غنیمت است، ده دقیقه
 کمتر با او خواهم گذرانید.

(۱) کالسکه کروکه: کالسکه سرپوشیده.

"کالسکه‌ها و درشکه‌ها که کالسکه، عروس حلوتر از همه بود، به راه افتاد و تکانهای شدید روی سنگفرشهای شکسته و ترک خورده شروع شد. بین من و دخترعموهای محبوبم کلمه‌ای گفته نمی‌شود. در این زندان متحرک، با کمال سکوت و بدون آنکه جایی را به‌بینم، راه می‌پیمائیم. آه! که چقدر به سرم رده، شیشه و تخته کالسکه را بشکنم، درها را بشکشم و با صدای بلند به رهگذران بگویم: "مردم نعوذوست! بیایید مرا نجات دهید! این خوشبختی مصنوعی را از من بگیرید، به حوایی و زندگایم رحم کنید!..."

"دستهایم متشنج شده، چهره‌ام برافروخته گردیده، اسک مانند سیل از چشمانم جاریست، در حالی که آن طفلکان بیچاره، از مشاهده درد و رنج آشکار من، در حای خود خشکشان زده بود.

"اینک صدا تغییر کرد: چرخها روی تخته و جوب حرکت می‌کند، پل معلق بی‌پایان "قرن الذهب" است و من می‌روم که‌حر، سکنه ساحل دیگر شوم... از رسیدن به سکفرش استانبول تکدر حاطرم فزونی می‌یابد، ریرا بایسی به زندان مغفور جدید نزدیکتر شده باشم... آه! مگر این خاه، خراب شده چقدر دور است؟ من بدبخت را به کجا بعید می‌کند؟... "بالاخره نعش کش توقف می‌کند و درش را می‌کشاید. جمعی را می‌بینم که دم جلوخان تاریکی منتظر ورود موک عروس ایستاده‌اند! خواجگان سیاه برزنگی با سرداریهای بلند

و سی‌چیس، سربازها با یراق و زیت بسیار، آشپزها با پیش‌بند، حتی سبگردان در آنجا گرد آمده‌اند و فوراً "با پرده‌های حریر دمسفی، دالانی طولانی تشکیل می‌دهند و مرا در میان می‌گیرند، به نحوی که نه من چیزی را می‌بینم و نه کسی مرا می‌تواند ببیند، و دوباره مثل دیوانگان خطرناک در آن دهلیز ابرسمی فرو می‌روم که منتهی می‌شود به سرسرای که از کلهای بی‌سمار آرایش یافته و در آنجا مردی با سیل‌های خرمائی و اونیفورم نظامی مرا استقبال می‌کند. هر دو تبسم‌کنان نگاه مبارزه طلبانه‌ای با یکدیگر مبادله می‌نمائیم: کار تمام می‌شود، من صاحب‌اختیار آینده خود را شناختم، مالک مهمم را دید.

"کاپیتان جوان تعظیم بالا بلندی کرد و بازویش را پیش آورد که مرا به طبقه اول عمارت ببرد، مهمم شیه افسون شدگانی که در چنگال دیو خون‌آشامی اسیر هستند، از پله‌کان صعود می‌کنم و راهنما مرا به انتهای سالن بزرگی، پای تخت سه پله‌ای که باید رویش بنشینم، می‌رساند و مجدداً "کرشی نموده برمی‌گردد: بازی امروز ارباب به همین جا ختم می‌شود تا شب فرا رسد... او را می‌بینم که می‌رود و به گروهی از یانوا و دوشیزگانی که تالار و راهرو را پر کرده‌اند تهنیت می‌رند، جمله مهمانان با لباسهای نازک و بدن‌نما، غرق جواهر، سبیه‌های باز، سرهای برهنه و گیسوان آراسته به سنجاقهای الماس، تو گمان بری جمعی از خانمهای فرانسوی هستند که لباسهای

مخصوص شب پوشیده‌اند و داماد که هرگز در مدت عمر چنین منظرهٔ زیبا و جالبی ندیده و دیگر هم نخواهد دید، معلوم بود که با وجود گشاده دستی، مبهوت مانده، یک نفر مرد در میان دریای مواجی از زنهای قشنگ و زیبا، پیرو آداب و رسوم فرنگ، در بین این همه نگاههای تشنه و حریصی که او را سر اندر پا و رانداز می‌کنند، دست و پای خود را کم کرده، مقصد و نقطه نظر مشخصی ندارد.

"او نقش خویش را ایفاء کرده اما من تمام اوقات روز را باید به نخت مرصع تکیه زنم و به سلام، تعظیم، تکریم و تبریک مدعوین شیکپوش و درخشانی که یکی بعد از دیگری به تماشای عروس ناکام می‌آیند، با ژستهای ساحتگی و طاهری پاسخ دهم. نزدیک من، در سوئی ماد موازل "اسرینو" و در سوی دیگر، فائزه و ملک که نظیر سایرین بی چادر و غرق گل و الماس هستند، نشسته‌اند. از آنها مخصوصاً "خواهش کرده‌ام که در حین رژه رفتن دلباختگان و خود ساختگان از حلوی تخته، مرا تنها نگذارند و از پهلویم دور نشوند.

"اقوام، یاران و آشیایان، پی در پی می‌آیند و هر کدام به نوبهٔ خویش مرا سؤال پیچ می‌کنند و همه بدون استثناء این پرسش جانسوز را مطرح می‌نمایند: "خوب، عزیزم! بیک را چگونه یافتی؟" خدایا! من چه می‌دانم او چه جور آدمی هست!... مردی که هنوز صدایش را نشنیده‌ام و اگر توی کوچه به بینمش، نخواهم شناخت، از کجا بدانم چطور است!...

"در جواب آنها هیچ واژه مناسبی نمی یابم . فقط به یک لبخند ، یا حرکت لبی که به تبسم شبیه است ، اکتفاء می کنم . بعضی که طبعاً "تندخوی هستند و به زندگی دلخوشی ندارند این سؤال را با لحس برودت آمیزی عنوان می نمایند و برخی که حالت صلح طلبی و تسلیم دارند ، برای تسلی دل مر آهنگ رصا و امید به صدایشان می دهند . اما در چشم و نگاه اکثر آنها اثر حزن عمیق و درمان ناپذیری ملاحظه می شود ، گویا به حال یکی از خواهرانشان که امروز به مهلکه افتاده و تریک بدبختیهایشان شده ، رفت آورده اند . . .

"من دستخوش پندارهای دور و درازی می شوم و به دهم خطور می کند دست آخر راهی هست که بتوان نجات یافت و از آزادی بهره مند گشت . . . وسیله ای که خدا احازه داده : آری ، همین است و بس ، طلاق خواهم گرفت . جانم آزاد . . . با اسکه دائماً "تبسم و بشاشم ، از جمعیت کناره گرفته ، شش داگ حواسم را جمع کرده ، در خود فرو رفته ام و با سہایت دقت نفشه جنگ می کشم . و از همین الان با اشتیاق در اندیشه طلاق می باشم . از همه گذشته ، خویش اینست که در کشورما ، وقتی که زن ایستادگی بکند ، عقد زود محل می شود و ریشوئی به طلاق و جدائی می کشد ! . . .

"واقعاً " این رژه رفتن چقدر قشنگ است و اگر من خودم آن بت مانم زده ای بودم که زسها و دخترها به ریارش می آیند ، می توانستم لذت برده و تفریح کنم . . . تا چشم کار می کند

توری، پارچه‌های نازک و رنگهای روشن و شاد است، جامه‌
 سیاه دیده نمی‌شود که مثل مجالس و مجامع شما اروپائیان،
 لکه، مرکب را تصویر نماید... (۱) مضافاً "به اینکه: آندره!
 من در صیافتهای مجلل سفارتخانه‌ها دیده‌ام و گمان نمی‌کنم در
 محافل جشن شماها اینقدر صورتهای زیبا و دلربا جمع شوند.
 می‌دانی زنهای ترک که از انظار مردان مشهورند، تا چه حد
 لطیف، سروآسا و عشوه‌گر و مانند گریه‌های ماده نر مخو و ملایم
 هستند. بدیهی است که منظورم درس خوانده و متجدد است،
 حتی آنهایی هم که به پای پیری‌رویان نمی‌رسند، باز در عالم
 خودشان یک چیزی هستند و همه به چشم خریداران، دل‌انگیز
 و مطبوع می‌آیند.

"درمیان جوانانی که با دیدگان خسته و بیمار، همچون
 طاووسهای مست می‌خرامند، اشخاص قدیمی هم یافت می‌شوند
 که آهسته گام برمی‌دارند. پیر زنهای ناتوان و بیچاره‌ای که
 اینقدر شکف انگیز گشته‌اند، با صورتهای چروکیده، آرام و
 موقر، گیسوان قشگ، سفید رنگ و بافته که بهیچوجه دلیل بر
 عقل و درایت و فهم و کفایت آنها نیست، کلاه‌های حریر
 قلابدوزی شده، منسوجات ایریشمین، ضخیم و سنگین که چون
 نمی‌خواهند پولشان به کسیه بازرگانان برود، همیشه از دمشق

(۱) فرنگیها مقید هستند در میان رنگها، پارچه‌ تیره داخل
 کنند که بناصطلاح خودشان، تندی و زنندگی رنگهای دیگر را ببرد.

خریداری می کنند، در صدر مجلس به صندلیهای زربافلم داده اند. "گهگاه که یکی از مهمانان صاحب نام می آید از جلوم عبور کند، من باید به احترام وی تمام قد بلند شوم و متقابلاً تعظیم و کرنش کنم و هر آینه جوان سرشناسی باشد، از او تمنا کنم که لحظه ای پهلویم بنشیند.

"براستی، اکنون دارم تفریح می کنم، تو پیداری مهمانان به دیگری شاد باش می گویند یا تعظیم و تکریم می کنند و خود در معرض تماشای عامه قرار نگرفته ام. وضع مجلس به ناگاه دگرگون گشت و من که در بالای تخت سخت جلوس کرده ام، همه چیز را به خوبی می نگرم: در بزرگ سرا را باز کرده، بارعام داده اند، هر که بخواهد با دعوت و بی دعوت وارد می شود و هر زنی که قصد دیدن عروس را دارد، بی مانع می تواند تو بیاید و چه اشخاص غریب می آیند، خانه های شبکه دار اطراف خالی شده، سکنه دائمی و مهمانان موقتی آنها به اینجا هجوم کرده و برای خودنمایی پارچه های کار قدیم الایام را از صندوقها بیرون آورده اند. عده ای از زنها در چادرهای ابریشمی، دست بافت کولیه و غربال بندهای دوره گرد مستورند، بانوان با پوششهای رنگین، سراپای خود را پیچیده و رو بنده سفید درازی به صورت زده، حتی پیرزنهای هشتاد ساله با پشت خمیده عصا زنان آمده اند. ملک که طبعاً "دخترک بدله گوئی هست، آهسته به من می گوید "نمایشگاه بین المللی لباس!"

"ساعت چهار، سر خانمهای فرنگی باز شد: و این یکی از

پرزحمت‌ترین تشریفات امروز است. مدتی آنها را در تالار مخصوص جهت صرف عصرانه نگاهداشته، به شربت و شیرینی و حای یا کشیدن سیگار مشغول کرده‌اند و اینک گروه گروه به تماشای نوعروس می‌آیند.

"باید به شما گفت: آندره! که تقریباً همیشه یک یا دو زن باشاس را بی‌وعده یدک می‌کشند و از آوردن او معذرت هم می‌خواهند: حهاگردی انگلیسی یا آمریکائی که از "کنستانینوپل" رد می‌شده و بسیار مایل بوده است عروسی ترکها را ببیند و آن باوی خارجی با لباس سفر بلکه با چکمه‌های کوه‌نوردی وارد گشته و با همان چشمهای وحشی که زمین را از قتل آلپ (۱) و همالایا (۲) دیده، طوری در صورت عروس فرو می‌رود که انگار می‌خواهد درسته او را بیلعد... از حسن تصادف، مسافر امروزی که نقدیر برای من ذخیره کرده بود، یک خانم روزنامه‌نگار است: دهان دریده، بی‌ملاحظه و کنجکاو که اشتیاق عجیبی به کردآوری مطالب و حوادث نوطهور دارد، با دستکشهای ملاحی مرا زیر سؤال گرفته، در کمال بی‌نزاکتی، پرسشهای حیرت‌انگیزی می‌کند که از آن قبیح‌تر ممکن نیست و حالت خفت و شرمساری من با استماع اظهارات بی‌پرده و منافعی عفت عمومی که از زبانش بیان می‌گردد، از حد وصف بیرون است.

-
- (۱) رشته کوه بزرگی در باختر قاره اروپاست.
(۲) سلسله جبالی است بین هندوستان و تبت.

"از همه بدتر خانمهایی هستند که با آرایش تند و غلیظ وارد و خارج می‌شوند، با وجود اینکه دست‌کم پنجاه مجلس عروسی دیده و از جزئیاتشان کاملاً آگاهی دارید، باز از پرسشهای نیشدار و تحقیقات بی‌معنی دست برنمی‌دارند.

"- شما هنوز شوهر خود را نمی‌شناسید، اینطور نیست؟ چه رسم و آئین غریبی! لیکن دوست عزیزم! قطعاً بستگان کهنه‌پرست شما این طوق لعنت را به گردن‌تان انداختند، شما بایستی زیر بار نروید و علناً اعتراض کنید... من اگر به جای شما بودم، به کلی موضوع را رد می‌کردم!...

"و در ضمن ادای این سخنان، نگاههای مسنهرزاده و لبخندهای رقت‌آمیز بین خودشان مبادله می‌کنند. من بار گشاده‌رو و خندان هستم زیرا حکم حاکم است و... در صورتی که از ظواهر امر چنین برمی‌آید که اس بیگانگان جسور و بی‌ادب خیال دارند با حرفهای نیشدارشان مک به زخم پیاشند.

"چهل چراغها، لامپهایی که روشن می‌کنند، دیگر نورافشانی نمی‌کنند، مگر به جامه‌های فاخری که هیچ رنگ سیاه در میان‌شان دیده نمی‌شود و ذره‌ای تیرگی به‌طر نمی‌رسد زیرا مردی در آنجا نیست تا به خاطر او چادر به سر بیندازند، گروهی از زنان خود را در نهایت زیبایی به لباسهای رنگارنگ آراسته‌اند. آندره! تصور نمی‌کنم که شما در باختر، اجمنها، گردهم‌آئیها و اجتماعاتی به این باشکوهی داشته باشید، یا دست کم آنچه من، وقتی که دختر خردسالی بودم، توانستم

در مجالس بال سفارتخانه‌ها به‌بینم ، به جلوهٔ محافل ما نمی‌رسید . در کنار پوششهای اشریف‌نشین یادگار کشور چین که مادر بزرگها و خاله‌خام‌ها در بر دارند ، مقادیر بسیاری الیسهٔ پارسی که شفاف‌تر به نظر می‌آیند ، در کمال دلربائی زیت پیکر نوجوانان شده ، برنایان خودباخته‌ای که بر اثر تعلیمات اسنادان و مریان اروپائی ، به دختران فرانسوی ، انگلیسی و آلمانی تغییر شکل یافته و با وجود این هنوز ملوک ، لطیفه‌وسلطانه نامیده می‌شوند و هرگز چشم مرد نامحرمی به رویشان سفتاده است .

"الساعه من می‌توانم حرات کرده ، از بالای تخت خود که پنج شش ساعت است به طور رسمی در آنجا نشسته‌ام ، فرود بیایم ، بلکه می‌توانم از این سالن لاجوردی هم که پیراست از جده‌ها و خامهای متعصب بیرون بروم و داخل جرگهٔ جوانان پرشور و نامتعادل مثل خودم بشوم ، جوانان با دوقی که از لحظه‌ای پیش برای گوش دادن ارکستر به تالار مجاور یورش آورده‌اند .

"شش نفر خواننده‌هم با هیات نوازندگان همکاری می‌کنند و به نوبت از غزلیات ضیاء یاشا ، سعدی و حافظ بهره می‌گیرند . شما می‌دانید ، آندره ! که موسیقی شرقی ما چه حال حزن‌انگیز و مالیخولیائی دارد ، چنانکه در یکی از آثار کهریار خوش به شرح و بیان آن پرداخته‌اید ، با اینکه به نحو شایسته حق مطلب را ادا نکرده‌اید . . .

"رامشگران مردانه در پس پرده‌ای از حریر دمشعی پنهان شده‌اند: در نظر مجسم کنید چه ننگ و رسوائی به بار می‌آمد، اگر یکی از آنها ما را می‌دید! ..."

"موقعی که من وارد شدم، دوستان جوانم را سرگرم تغال دیدم و این نوعی بازی است که در شبهای عروسی اطراف هیات ارکستر ترتیب می‌دهند. یکی می‌گوید: "تصفیف اول برای من"، دیگری می‌گوید: "من دومی یا سومی را می‌گیرم". به همین ترتیب، و هر کدام فال خود را الهامی از عالم غیب فرض می‌کنند. من تا داخل شدم، گفتم:

— پنجمی مال عروس!

به مجرد اینکه شعر پنجم آغاز شد، همه نزدیک می‌آیند و گوشها را تیز می‌کنند که کلمه‌ای از آن ناشنیده نماند: و طوری به پردهٔ خنیاگران فشار می‌آورند که نزدیک بود بیفتد.

فالگیر چنین می‌خواند:

عشقم که از آتش سیق گیرد اشارتهای من
تنها چه اندر جان روم، از تیر جانفرسای من
یک عمر نپذیرد علاج، آن زخم و بعد از رفتنم
برجای ماند تا ابد در دل، نشان پای من

"آه! مردی که با وجود نزدیک بودن، از انظار شنودگان پنهان است، چه صدای قشنگ و دلنشینی دارد! من صورش را نمی‌بینم ولی می‌توانم او را در مخیلهٔ خویش بهر شکل و شمایلی که بخواهم ترسیم کنم"

"من اینجا آمده‌ام که شاید بتوانم مانند دیگران خوش بگذرانم: هر تفریحی تعبیرات و توجیهات عجیبی به ذهن می‌دهد و با وجود مضامین بکر و وزین، باز گروهی از افراد سی‌دوق و ناآگاه آن را به خنده و شوخی برگزار می‌کنند. اما، این بار، بدون تردید، خواننده‌اشعار را بسیار خوب و عاشقانه ترنم کرد، رنهای جوان و لوده نمی‌خندید، نه، هیچکدام و پیوسته به من نگاه می‌کنند ولی خودم، چنانچه بامدادان می‌اندیشدم، اینک به نظرم نمی‌آید که امروز جوانی مرا به خاک سپارد. حیر، ادا" چنین چیزی نیست، هر طور شده از اس مردی که مرا بدون مشورت به‌او داده‌اند جدا می‌شوم و بقیه زندگانی و عمرم را جای دیگر سپری می‌کنم، ولو اینکه می‌دادم کجا "عشقی را که اشارتش سوزنده است...."

خواهم یافت.

"سپس در آن تالار، همه چیز به نظر من با تغییر صورت جلوه‌گر می‌شود و همراهانم را دیگر نمی‌بینم. گلدانهای گل غفلتا "عطر ملایمی می‌پراکنند، چهل چراغهای بلورین بسان کواکب فروزان پرتو می‌افکنند، آیا از خستگی است یا فرط‌وجد و ابساط، نمی‌دادم، اما سرم می‌چرخد، جایی را نمی‌بینم و نمی‌فهمم پیرامونم چه واقع می‌شود! و همه چیز برای من یکسان است چون الان احساس می‌کنم که یک روز در سر راه زندگی، عشق را می‌یابم، هرچند در بدست آوردنش جان نثار کنم...."

"لحظه‌ای بعد، یا پس از مدتی، مائده دختر خاله‌ام، آن

کسی که امروز صبح خوشبختی خود را به سرم زد ، نزدیک من می‌آید و می‌گوید :

— "آه ! تنها هستی ؟ سایرین برای صرف شام به طبقهٔ اول رفته و منتظرند . چه فکری ترا اینطور به خود مشغول داشته است ؟

"راست است که تنها مانده‌ام ، و تالار از اغیار خالی شده ... دیگران رفته‌اند ... ولی کی ؟ ... هیچ ملتفت نشده‌ام .

"آن سیاهی که باید دنبالهٔ پیراهنم را بگیرد و برای راه بار کردن ، سر جمعیت تماشاگر داد بزند : "بفرمائید ! بفرمائید !" با مائده همراه است . دخترخالهٔ مهربان بازویم را گرفت و در حنی که از پله‌ها پائین می‌رویم ، از من آهسته پرسید :

— "عزیزم ! خواهش دارم راست بگوئی بدانم وقتی که من بالا می‌آمدم به کی می‌اندیشیدی ؟

"— به آندره لهری .

"— به آندره لهری ! ... نه ! ... دیوانه شده‌ای ! مرا دست انداخته‌ای ، آنچه از بوالهوسی و سر بهوائی تو می‌گفتند ... (اکنون با اطمینان کامل می‌خندید) از این یکی ، لااقل ، اسان خاطرش جمع است که ملاقات خطرناکی در پیش نخواهد بود و دردسری ایجاد نخواهد کرد ... لیکن اگر من عوض تو بودم ، خواب بهتری می‌دیدم : شنیده‌ام که در کرهٔ ماه مردهای بسیار زیبا ، توانا و دلربائی یافت می‌شوند ، باید پی

این خیال رفت ، عزیز دلم ! برای چون تو کبوتر بلند پروازی ،
آفریده‌ای از ساکنان کرات دیگر مناسبتر است .

"بیست پله داریم که فرود آئیم ، عموم مدعوین با
ناشکیبائی در انتظار قدوم تو هستند و ما هم صحت کنان
پائین می‌رویم ، در حالی که دنباله لباسهایمان در دست
دستکش دار سیاه زنگی است ، از پیشنهاد مائده می‌خندیم و با
سیمای سگفته‌ای وارد سفره‌خانه می‌شویم .

"به تقاضای من ، یک میز پنجاه نفری برای بانوان و
دوشیزگانی که سنشان از بیست و پنج سال کمتر و همه تقریباً"
مقبول ، حمیل و سی‌بدیل می‌باشند ، بطور جداگانه ترتیب داده
و خوان را از برگهای لطیف گل سرخ پوشانده‌اند ، آندره !
می‌دانید که در دوره ما میز غذاخوری را به سبک قدیم عثمانی
نمی‌چینند . بلکه به ظروف چینی انگلیسی ، به نقره آلات
فرانسه و بلورهای بوهیم (۱) آرایش می‌دهند . از تجملات و
تنقلات سابق شرقی ، در این جشن مجلل دیگر اثری نیست ،
مگر افراط در جارهای نقره که برخوان گذاشته و کنیزان ریز و
درشتی که کمر همت به خدمت حاضران بسته‌اند : چرکسی‌های
قشنگ ، خوش آب و رنگ و پرورش یافته‌ای که دیدنشان سبب
لذت و مسرت است ، با صباحت طبیعی و وقار و متانت مادرزادی .

(۱) کشوری است در اروپای مرکزی که تا سال ۱۵۴۵ حکومت
مستقلی داشته و بعد ضمیمه اتریش شده است .

"در بین مهریانی که با من شام صرف می کردند و بیشتر میان بالا، میشی چشم و کم عشوه بودند، چند نفری از بانوان کاخهای سلطنتی، با قامت پری آسا، شانه های زیبا و دیدگانی به رنگ آب دریا حضور داشتند. آنها سیز زادگان سرزمین چرکس هستند ولی از روستاهای کوهستانی: دختران دهقانان و شبانان که از کودکی به واسطه وجاهت و جمالشان به "کنستانینوپل" جلب گشته، و پس از طی مراحل بندگی، به یک ضربت ترکه، جادوگری، بانوان بزرگمنش، با عشوه و ناز، سخن پرداز و خلاصه دست پروردگان حیرت انگیزی شده، به جباله، نکاح فلان آقای درباری یا بهمان پیشخدمت همایونی درآمده اند. این سوگلی های خوش بنیه، این برگزیدگان فربه و غمازی که هر سال هزارها از خواهران شان در اینجا فروخته می شود و گنجینه نژاد پاک خود را به کشور ما ارمغان می دهند، همواره در زنان زار و نزار شهری به دیده حقارت نگریسته و آنان را "دژنره" (۱) می نامند. مهمانان جملگی از شوق و نشاط سرشار هستند و مرتباً به لطیفه گوئی و مزاح می گذرانند. ما زنان ترک را یک ناهار یا شام عروسی، موقعیت مساعدی است برای سستی و فراموشی. وانگهی، آندره! ما طبعاً شوخ و شاش هستیم، به اندک چیزی که خیالاتمان را از حدود و قیود مفرات و نظامات سخت خانوادگی، صدمات و تالعات جسمی و

(۱) *Degenerie* افرادی از نژاد ناخالص و آمیخته.

روحي منصورف كند، مسرور مي شويم، با يكدیگر مي گوئيم، مي شنويم و ديوانه وار مي خنديم. شنیده ام كه در ديرها و صومعه هاي مغرب هم چنين بوده است، دختران تارك دنيا، گاهي خود را به بازيهاي كودكانه سرگرم مي كرده اند. يكي از خانمهاي اشرافي سفارت فرانسه روزي كه مي خواست به فرنگ برگردد، مي گفت:

"آن روزگار خوش، ديگر تمام شد، من آنطوري كه در قصرهاي كنستانئينوپل از صميم قلب مي خنديدم، هرگز نخواهم خنديد."

"بعد از آنكه شام صرف شد و به سالن برگشتند، خانمهاي جوان به نوازندگان تكليف مي كنند كه اركستر شرقي را کنار گذاشته و ساعتی موزيك غربی بنوازند. رامشگران ترك، تقريباً همه در اين فن مهارتي به سزا دارند و انگستانشان كه از بيكاري فرصت كافي براي تمرين داشته، برم و چابك شده، آهنگهاي دشوار بتهوون (۱) گری یگ (۲) یا شوپن (۳) را بسيار خوب مي نوازند و در آواز هم بالحن "واگنر" (۴) "سن سائس" (۵)

(۱) آهنگساز نامی آلمان (۱۸۲۷ - ۱۷۷۰).

(۲) آهنگساز برجسته نروژ (۱۹۰۷ - ۱۸۴۳).

(۳) موسیقی دان فرانسه (۱۸۴۹ - ۱۸۰۹).

(۴) در صفحات قبل راجع به اين شخصيت هنري توضيح داده شد.

(۵) آهنگساز فرانسه (۱۹۱۳ - ۱۷۳۵).

یا "هول مس (۱) به همان اندازه آشنا و مانوسند .
 "متاسفانه ناگزیرم با کمال خجلت و سرافکندگی ، در پاسخ
 به عرض برسانم که در اینجا پیانو نوبت به من نمی‌رسد . حالت
 بهت و حیرت به آنان دست می‌دهد و با نظر ملتسمانه‌ای به من
 نگاه می‌کنند که گویا زبان حالشان این است : "بیچاره طفلک !
 از قرار معلوم خانوادهٔ شوهرش زیاد کهنه‌پرست هستند و این
 نویدی است از آنسوی مرزها که زندگانی در چنین خانه‌ای
 فرح‌انگیز خواهد بود !"

"در ساعت یازده ، صدای کالسکه‌ها و پای اسبان به گوش
 می‌رسد ، تمام این کوچهٔ سربالا و قدیمی پر می‌شود از سیاهانی
 که لباسهای قشنگ و مخصوص در بر دارند و با فانوسهای کوچک
 و بزرگ پی خانمهای خود آمده‌اند .

"مهمانان در فکر رفتن به خانه‌هایشان هستند و روپوششان
 را پوشیده ، اجازه مرخصی می‌گیرند . وقت برای زنان خیلی دیر
 شده است و اگر همچو موقع استثنائی و جشن بزرگی نباشد ،
 نمی‌توانند تا این ساعت بیرون بمانند . عروس به پاخاسته ، به
 یکایک مدعوین دست می‌دهد و از اینکه مرحمت فرموده و در
 چنین اجتماع فقیرانه‌ای شرف حضور ارزانی داشته‌اند ، تشکر
 می‌کند .

"وقتی که جده‌ام به نوبهٔ خویش ، نزدیک من می‌آید که او

نیز خدا حافظی کند ، از چهره و نگاهش آشکار است که توی دلش می‌گوید : "آخر این دختره" بوالهوس را شوهر دادیم و چه کار خوبی کردیم !"

"همه میروند و مرا در زندان تازه‌ام تنها می‌گذارند . دیگر هیچ سرگرمی ندارم و چیزی که مایه اشتغال خاطر من بشود ، به جای نمانده است .

"فائزه و ملک ، دختر عموهای عزیزم که قدری برای رفتن این پا و آن پا می‌کنند ، پیش می‌آیند که مرا در آغوش گرفته ببوسند ، از ترس جاری شدن اشک ، جرات نمی‌کنیم که با هم نگاهی ردوبدل نمائیم . آنان هم سر را پائین کرده راه می‌افتند .

"دیگر تمام شد ، تو گمان بری در گرداب تنهایی و نیستی فرو می‌روم . . . ولی خیر ، امشب می‌خواهم از این ورطه هولناک رهایی یابم ، برای زور آزمائی آماده شده‌ام . زیرا که ندای "عشق با اشارات بسیار سوزنده‌اش" به گوشم رسیده است . . .

"سپس ، می‌آیند و به من خبر می‌دهند که بیک جوان ، شوهرم ، چند دقیقه است بالا ، در سالن لاجوردی ، انتظار دارد که از لذت صحبت من برخوردار شود . او هم از قاسم پاشا ، خانه پدرم که در آنجا مجلس جشن مردانه بوده ، برگشته .

"بسیار خوب ، من نیز کمال بی‌اشتیاقی را به ملاقاتش دارم و مجبور هستم که مالک تام‌الاختیار خود را دوباره به‌بینم .

"بی‌رودرباسی به سویش شتافته، با لبان متبسم و سلاح
بران مکر و حيله، بدواً "مصمم هستم که او را متعجب و متحیر
نمایم، اما با دلی آکنده از کینه و روحی انتقامجو..."



نامه به اینجا که رسید ، ناگاه حرکت جامه‌ای از پشت سر ، خیلی نزدیک ، عروس ملوس را به لرزه درآود ، مادر شوهرش ، با گامهای نرم مانند گرهء ماده آمده بود ! خوشبختانه زبان فرانسه نمی‌داد چون از استخوان خشکیده‌های عصر حجر هست و به اضافه عینک دسته دارش را هم جا گذاشته . او با آهنگ ملایمی اظهار داشت :

– عروس خوشگل و بازنینم ! چقدر می‌نویسی ؟ ... سه ساعت است که پشت میز نشسته‌ای ! ... و من تا به حال چند بار نوک پنجهء پا ، آهسته و بی‌صدا آمده و رفته‌ام ! ... "حمدی" ما الان از یلدیز برمی‌گردد و چشمان قشنگت برای پذیرائی از او خسته خواهند بود ... امروز بس است ، کمی استراحت کن و نوشتن بقیه کاغذ را به فردا بگذار ...

در جمع کردن اوراق ، دیگر منتظر نشد ، فوراً " کاغذها را
توی کشوی میز چپانید چون شخص دومی با دیدگان تیزبین
دنبال مادر شوهر از گرد راه رسید که می‌توانست فرانسه بخواند.
وی دختر عموی بیک جوان بود که به تازگی با شوهرش متارکه
کرده و از دیروز به عنوان دیدن اینجا آمده است . چشمانش
گیرا ، گیسوانش حنا بسته ، صورتش زیبا ، تبسمش محیل و
فریبنده ، و این تازه عروس در نهاد او که مجسمهء لوندی
و لودگی بود و با هزار عشوه و ناز از پسر عموی رعنا دل
می‌ربود ، جز خباثت و متانت چیزی نمی‌دانست .

بانوی سالخورده ، قطعه جواهر قدیمی و گرانبهائی به
پری‌روی جوان هدیه کرده و گفت :

— عزیزم ! تحفهء ناقابلی از زینت‌آلات دورهء جوانی خود
برایت آورده‌ام که چون شرقی است نمی‌توانی بگویی از مد
افتاده و روی لباس امروزت بسیار جلوه خواهد کرد .

گلوبند ذیقیمتی که سرخی زمردهای درشتش با رنگ جامهء
عروس ، کاملاً " جور درمی‌آمد . و او جواهر اهدائی را به دست
خود ، زینت گردن بلورین نمود .

— آه ! چقدر زیبا و برازنده است . و براستی که به تو خوب
می‌آید ! حمدی ما که در رنگ آمیزی بصیرت دارد ، امشب ترا
موجود فوق‌العاده‌ای خواهد یافت ! ...

او هم ، محققاً " ، خیلی مایل بود به چشم حمدی موجودی
بی‌نظیر و خواستنی بیاید ، چه در نقشهء جنگ و انتقامی که در

سر می‌پرورانید ، تمام امیدواریش به جاذبه و حسن و جمال خود بود ، اما هیچ چیز تازه عروس را به قدر دقتی که اطرافیان از صبح تا شام در زیور و آرایشش به کار می‌بردند ، دچار اهانت و خفت نمی‌کرد :

"ملوسکم ! اگر آن حلقه موی مجعد را از بالای گوشت پس بزنی ، به نظر حمدی خوشگل‌تر خواهی آمد ... عزیزم ! این گل معطر را به گیسوانت بزن چون که حمدی از بوی خوش آن سرمست می‌شود ..."

همواره با او مثل عروسک پشت پرده یا کنیزی که برای شهوت‌رانی و حظایط نفسانی پرورش می‌دهند ، رفتار می‌کردند که بیش از پیش مورد پسند آقا و مالکش قرار گیرد ! در بین اینکه با گونه‌های سرخ شده از حرص ، به دشواری زبان به سپاسگزاری گشوده بود ، یکی از خواجگان داخل شد و رسیدن بیک را اعلام نمود که از گوشه عمارت مجاور گذشته و قریباً " نزول اجلال می‌فرمایند .

بانوی پیر ، فوراً " از جای برخاست و به دختر عموی حمدی گفت :

— "دردانه ! حالا موقع رفتن ماست ، یاران یکدل را نباید آزار کرد و موی دماغشان شد

و هر دو فوراً " بیرون رفتند . سپس ، نوعروس هم به استقبال صاحب اختیار خود شتافت ...

تا ساعتی که پا به خانه شوهر می‌گذاشت ، آئینه مصفای

حسن و حمال بی مثالش را نفس کسی حس نکرده و در دورهٔ پیر مسرت زندگانی سابقش که همه به کسب دانش و هنر صرف می‌شد، هرگز پندارهای شیطانی از مخیله‌اش نگذشته بود. اینک تعظیم و ناز و نوازش روزافزون کاپیتان جوان و دود غلیظ سیگارش، علیرغم میل باطنی دخترک، در تمام اعضاء و اجزایش هیجان ناشناخته‌ای تولید می‌کرد.

به ناگاه، از پله‌کان صدای حرکت قدارهٔ سوار نظامی به گوش رسید. آه! آمد؟... و ساعت حصول یک ارتباط خالصه بین آن دو که قبلاً "متصور نبود، فرا رسید....

پس، این نخستین بار است که درخود وجود میل غیرقابل اعتراض را برای وصول به یک احساس مادی درک می‌کرد و شرمساری تمنای چیزی از آن مرد منفور، اثر تازه‌ای از سرکشی، شورش و کینه در روان افسرده‌اش پدید می‌آورد.

سه سال بعد ، در ۱۹۵۴

آندره لهری که گهگاه در زمانهای فاصله‌دار با وزرای مختار فرانسه به دربارهای خارجه ماموریت پیدا می‌کرد ، پس از تردید بسیار ، برای مدت دو سال تقاضای خدمت در سفارت کنستانتینوپل را کرد که مورد موافقت واقع شد .

تردیدش از این لحاظ بود که قبول هر سمت رسمی موجب قید و بند و دردسر است ، او آزادی را دوست می‌داشت و دو سال دوری از میهن محبوب به نظرش دور و دراز می‌آمد ، از سوی دیگر می‌ترسید اگر موضوع را به دفع الوقت بگذرانند ، از دیدار خاطرات گذشته محروم شود و اثرات مطبوع گذشته از ذهنش محو و زائل گردد .

بالاخره عزم سفر کرد و روزی از روزهای ماه مارس ، در یک

هوای تیره زمستانی، کشتی او را به کناره‌های زیبای شهری که در سالهای پیشین، آنقدر برایش جذاب و خاطره انگیز بود، رسانید.

با وجود اینکه، اوایل فصل بهار بود، زمستان در کنستانتینوپل خیال نداشت دست از سر ساکنان آنجا بردارد: بادهای سرد دریای سیاه به شدت می‌وزید و دانه‌های بلورین برف را به اطراف می‌راند. در آن محله پست که اقامتگاه مسافران و جهانگردان بود و سفائن بزرگ و کوچک در بندرگاهش لنگر می‌انداختند، توده‌های عظیم برف مانع از عبور و مرور رهگذران و ناظران خودی و بیگانه بود، گوئی هوای سرد و طاقت‌فرسا به خارجی‌ان سفارش می‌کرد که به وطن خویش برگردند و از اقامت در شهر صرف نظر کنند. در کوچه‌های لیز و لغزنده، نهرهایی بود که گل و لای چسبنده‌ای در آنها جریان داشت و سگهای ولگرد در آب سیاهشان شنا می‌کردند. آندزه لهری، با قلبی فشرده و خاطری افسرده، شبیه محکومین به اعدام در درشک‌های نشست، از سربالائیهای صعب‌العبور گذشت و به سمت هتل "پالاس" رهسپار گشت.

"پهرا" که این دفعه شان و مقام او اقتضاء می‌کرد در آنجا سکنی گزیند، تقلید ناقص و حزن‌آوری از شهرهای اروپائی است که قرون متمادی شاخه‌ای از آب دریا آن را از استانبول اعظم، شهر مناره‌ها و گنبد‌ها و سرزمین خواب و خیال جدا می‌کند. هم اینجاست که او باید با وجود نفرت و کراهت، سکونت اختیار

کند. ناگزیر یکی از برزنهای بالنسبه ساده را در پیش گرفته، رو به بالا رفت. مگر از تماشای مناظر باشکوه دریای مرمره و آبراه بوسفور بهره‌مند شود و "قرن الذهب" را با هیبت استانبول که بر سینه، کرانه، کیود رنگ خفته است، از پنجره‌های اتاق خود به‌بیند و خط سیاه سروهای که سر به هم آورده، گورستانهای بی‌پایان را تشکیل می‌دهند، نظاره کند، گورستانی که در آن دخترک چرکسی، دوست روزگار جوانیش، آرمیده است.

لباس زنان ترک هیچ به سبک دوران گذشته شباهت نداشت و این یکی از چیزهایی بود که در اولین وهله، نویسنده، فرگی را به شگفت می‌آورد: به جای روبنده، سفیدی که چشمها از پشت آن دیده می‌شد، و چادر بلند الوانی که "فراجه" می‌گفتند اکنون چادر کوتاه و چارقدمانندی بر سر می‌اندازند که تقریباً همیشه مشکی است و تور کوچک سیاهی دارند که همه، صورت را می‌پوشاند. که گاهگاهی گوشه، آن را بالا می‌زنند و تمام عارض خود را نشان می‌دهند، ولی به نظر آندره این تغییر وضع نوعی تجدد وارونه بود. از آن گذشته، همواره همان آدمهایی هستند که بودند. ولی کمترین آشنائی با آنها مموع است، حتی نباید نگاهشان کرد. همان نگونبخت‌هایی که خود را در پارچه‌ای پیچیده و موجوداتی که شناختشان محال است بلکه می‌توان گفت: موجودات بی‌وجود و مرموز عثمانی.

آندره لهری، در فکر دوران گذشته‌ای بود که با یکی از آن

دلبران زیبا آشنا شده و به حدی که جزئی از روح او با روحش آمیخته شده بود. آیا این مرتبه هم همان داستان را تجدید می‌کند؟ نه، هرگز... هیچ در خیالش هم نیست!...

در هفته‌های اول ورودش به شهر، باد به شدت در صفحات دریای سیاه می‌وزید. دوستان و آشنایان، صاحب منصب محترم سفارت فرانسه را پیوسته به صرف شام و شب نشینی دعوت می‌کردند و تازه رسیده را آسوده نمی‌گذاشتند. آندره، کم‌کم احساس می‌کرد که این مردم مهمان‌نواز و چنین زندگی یکسواخت، نه تنها ماندنش را در خاور زمین بیهوده و خالی از مسرت خواهد نمود بلکه بیم آن می‌رود که یادگارهای پربهای ایام گذشته را هم زائل کند. حتی، شاید صورت ملیح و صبیح چرکس کوچولوی در دل خاک آرمیده را در ابر سیاهی از بدگمانی و فراموشی مستور سازد. از هنگام ورودش به کنستانتینوپل ساعت به ساعت خاطرات روشن و شیرین گذشته‌اش به تیرگی و تلخی می‌گرائید و در پس آداب و سنن عامیانه که همه جا را فرا گرفته بود، معدوم می‌شد و چسب به نظر می‌رسید که شیفتگان و علاقه‌مندان او را با تازیانه توهین و حقارت می‌کوبند، پس تصمیم گرفت تا زود است، برگردد. شغل مهم و رسمی خود را از دست بدهد؟ البته که از دست می‌داد زیرا او برای جاه و مقام اهمیتی قائل نبود، بلی، حتماً خواهد رفت. قریب دو هفته، گرفتاریهای جوراجور طوری اوقاتش را مشغول داشت که نتوانست از پلهای "قرن الذهب" بگذرد و تا

استانبول برود . شهر بزرگی که از آپارتمان خود نگاه می کرد و می دید که اغلب در مه غلیظ زمستانی غرق بود . از نظر او مثل سابق دور و خالی از واقعیت می نمود . آری ، در کنستانتینوپل نمی ماند و تصمیم قطعی را اتخاذ کرده بود . همین قدر که آنجا ، زیر درختان سرو ، لحظاتی چند سر خاک "محبوبه" برود و دیداری تازه کند ، بی درنگ ، به فرانسه عزیمت خواهد نمود . به منظور حفظ یادبودهای مسرت بخش دیرین و به احترام روح پاک معشوقهء ناکام و قبل از آنکه به کلی از اوضاع و احوال عثمانی مایوس شود ، به زادگاهش مراجعت خواهد کرد .

عاقبت آن روزی که توانست به استانبول گام نهد ، یکی از ایام بسیار سرد و تاریک سال بود ، با اینکه تقویم ماه آوریل را نشان می داد .

به محض اینکه از پل گذشت و در ساحل دیگر ، خود را در آستانهء عمارت بزرگ دید ، چنین احساس کرد که کاملاً "دگرگون شده" ، مانند آندره ای که سالهای سال مرده و الان ، وجدان ، جوانی و زندگی از نو در وی بیدار شده است . تنها و آزاد در میان آن ازدحام مجهول که هیچکس او را نمی شناخت و کاری به کارش نداشت ، راه می پیمود ، درحالی که کوچکترین پیچ و خمهای این شهر را می دانست ، مثل اینکه زندگانی روزگار کهن در برابر دیدگانش جان گرفته بود ، پاره ای کلمات و عبارات ترکی را که فراموش کرده ، به یادش می آمد ، لغات و جمله ها در کله اش ترکیب نوینی می یافت و دوباره یک نفر از

اهالی استانبول شده بود .

بدوا " از داشتن کلاه فرنگی (شاپو) معذب بود و تقریبا " خویشان را در انظار رهگذران شخص مضحکی تصور می کرد . آنگاه ، نه فقط از روی هوس کودکانه ، بلکه بیشتر به منظور جلب توجه نگهبانان گورستان ، از یکی از هزاران دکان کوچک اطراف کلاه قرمز منگوله داری خریداری کرد که به رسم معمول فوراً " اتو کشیده و به اندازه " سرش قالب کردند .

حالا برای رسیدن به گور "محبوبه" ناکام طاقتش طاق شده و عجله داشت ، زود توی درشکهای پرید و به درشکهچی گفت :

— "مرا ببرید به دروازهء ادرنه !"

دروازهء ادرنه که حصار امپراطوری رم شرقی (بیزانتین) را سوراخ کرده ، دور است ، خیلی هم دور ، و در منتهی الیه محلهء دور افتاده و متروکی واقع شده ، کوچه هایش از بس خلوت و ساکت بود ، به وادی خاموشان می ماند .

از راههای سربالائی که اسبها لیز می خوردند ، به زحمت عبور کردند ، از نزدیک بازارهایی که جمعیت در آنها موج می زد ، گذشتند و به فضای فراخ و همواری داخل شدند که مرکز شهر را تشکیل می دهد و در آن روز به واسطهء سوز سرما کم آمد و شد بود . سپس به خیابانها می رسیدند که به سردابها و مقبره ها و چمنهای باصفا محدود است و در مدت غیبت او ، هیچ تغییری در آنها حاصل نشده بود .

عمارات باشکوه، مناره‌های رفیع و گنبد‌های عظیم که در فصل زمستان در متن آسمان، هنوز به رنگ خاکستری به نظر می‌آمدند، یک یک با محوطه‌های وسیع پیر از قبر و میدان‌های آراسته به قهوه‌خانه‌های کهنه که مردمان پس از انجام نیایش در آنجا گرد می‌آیند، از مقابل دیدگانش می‌گذشتند.

موقعی بود که موءمنان و موقران را به نیایش هنگام عصر دعوت می‌کردند و نوای جانفزای آنان از فراز ماذنه‌های دراز و باریکی که سر بابرهای سرد و تیره کشیده بودند، به گوش می‌رسید...

پس، استانبول وجود خارجی داشته!... و آندره لهری، از اینکه آن را همچون دورانهای پیشین استوار و شکوهمند ملاحظه می‌کرد، با لرزه‌ای ناشی از تآثر و در عین حال مسرت احساس می‌نمود که در خاطرات عهد جوانی فرو رفته و به‌اضافه خود را نظیر کسی می‌دید که بعد از سالها فراموشی و عدم محض به جهان زندگان برگشته و حتی حاضر است... تمام اینها از اثر روح طیب و ظاهر آن دخترک کوچک چرکسی است که امروز پیکرش زیر خروارها خاک تیره متلاشی شده، هم اوست که مایهٔ این دگرگونی روانی گردیده است.

هرقدر به دروازهٔ ادرنه که به فضای بیکران گورستان گشوده می‌شود، نزدیکتر می‌گشتند، کوچهٔ محل عبور درشکه با آن خانه‌های محقر، فرسوده و شکهدار و دیوارهای شکسته و فرو ریخته خلوت‌تر می‌شد. از شدت باد سرد دریای سیاه، هیچکس

یارائی نشستن در جلوی قهوه‌خانه‌های ویران را نداشت. ساکنان این برزن که با حالتی آمیخته به‌تاثرو تالم درونی در رفت و آمد بودند، هنوز به سبک قدیم جامه‌های بلند می‌پوشیدند، از همه ذرات وجود جنبندگان آن سامان، اندوه و گرفتگی عمیقی هویدا بود. از آسمان تاریک به زمین نمناک و لزج غم و ماتم طاقت‌فرسایی می‌بارید.

سرانجام، زیر طاق بزرگ دروازه شهر رسیدند و آندره محض احتیاط، کرایه درشکه را پرداخت و تنها به صحرا قدم گذاشت. در امتداد این حصار کهنسال که تمام برجها و کنگره‌هایش نیمه مخروبه بود، تا چشم کار می‌کرد، از چپ و راست گورهای سرد و خاموش صف بسته بودند و قبرستانی که سکوت مطلق بر آن حکمفرمائی می‌کرد، بی‌پایان به‌نظر می‌آمد. همینکه نویسنده نامدار فرانسوی، اطمینان پیدا کرد که درشکه‌چی رفته و کسی ناظر به رفتارش نیست، راه سمت راست را در پیش گرفت و در سایه درختان بلند قامت سرو، به جانب "ایوب" سرازیر شد.

سنگهای قبور در عثمانی، بسان علامات فرسنگ شمار جاده‌ها، به پا ایستاده و برای تشخیص جنسیت میت، سر آن را به شکل طبق گل تراشیده‌اند که از دور به هیکل انسان شبیه است. در ابتدای ساختن قبر، خوب و راست می‌ایستند اما به مرور زمان، زلزله و باران آنها را از بن می‌افکند و پس از مدتی به اطراف خم می‌شوند، چون بیماران مختصر به یکدیگر تکیه

می‌دهند، کم‌کم به زمین می‌افتند و روی علفها و سبزه‌های خودرو دراز می‌کشند.

گورستان کهنه که آندره لهری از آن می‌گذشت، صحنهٔ نبردی را در فردای روز شکست نشان می‌داد که زخم خوردگان و کشته‌شدگان با وضع رقت‌باری نقش زمین شده بودند. امروز، در امتداد دیوارهای شکاف برداشته و فضای وسیع دیار خاموشان، کسی دیده نمی‌شد. چوپانی با چند راس بز، گله‌ای از سگهای بی‌صاحب، دوسه نفر گدای پیرکه‌هی سرک می‌کشیدند شاید جنازه‌ای بیاورند و بازماندگان مرده، به قصد خیرات و مبرات، پولی یا خوراکی کف دستشان بگذارند، همین و بس! اما قبور که تعدادشان به هزارها می‌رسید، گروهی از موجودات خاکستری رنگ و شکم برآمده را در حال غش و ضعف مجسم می‌کردند. کلاغهای سیاهی که روی علفها جستن می‌کردند، در آن باد زمستانی، فریاد می‌کشیدند. آندره، از روی ردیف سنگهایی که در سفر پیش نشان کرده بود، می‌رفت آرامگاه "محبوبه" جوان مرگش را که "مجه" می‌نامید، در میان آنهمه قبر شبیه به یکدیگر که سرتاسر صحرا را گرفته بود، پیدا کند. درست باید دربین آن دسته باشد چونکه بلندی و وضع سروها را به خاطرش سپرده و می‌شناخت. حقیقتاً همان بود که حدس می‌زد، با اینکه لحدش ریشه کن شده، بر خاک تیره افتاده و به نظر صد ساله می‌آمد....

این قسمت از گورستان چقدر ویران شده، از آخرین

دیدارش پنج سال بیشتر نگذشته ، چطور در این مدت کوتاه تا این حد آسیب دیده! ...

روزگار ناپایدار برای این مرده بیچاره که یکنفر از هموطنانش به فکر او نیست ، چند قطعه سنگ را هم نخواسته است ، باقی بگذارد . تنها در حافظه آندره ، هنوز آن صورت زیبا و دل‌آرا مصور و منقوش است ، اینهم که بمیرد دیگر در هیچ نقطه انعکاسی از حسن و جمال بیهمال (۱) آن لعبت نیکو خصال برجای نمی‌ماند و اثری از روح مضطربش در دنیا دیده نخواهد شد ، کسی نخواهد آمد آن اسم قشنگ و مهرپرور را بر روی ستون سنگی به خاک افتاده بخواند ، بویژه نام حقیقی‌اش را که از عشق لطیفی سخن می‌گوید ...

سابقاً " ، نویسنده برجسته فرانسه از اینکه در دفتری که نبایستی طبع و نشر می‌یافت ، شمه‌ای از حالات لعبت ناکام را با نام مستعار شرح داده ، به کرات خود را سرزنش کرده بود اما اینک ، برعکس ، از این کار راضی بود زیرا بدان وسیله حس رقت و عطوفت جمعی از صاحب‌دلان پاکباز را نسبت به او شور و هیجان آورده بود بلکه گمان می‌رفت تا چند سال دیگر هم آن اشتیاق و التهاب ، اینسو و آنسو ، در بطن اذهان افرادی ناشناس دوام یابد حتی افسوس می‌خورد چرا اسم اصلی معشوقه جوان‌مرگ شده را ننوخته است که افکار گروهی از شیفتگان

راه راستی و جانبازی فقط متوجه شخصیت ساخته و پرداخته، قلم گردد. شاید یکی از خواهران عثمانیش، روزی حین عبور از کنار مزار، تا آن نام را بر بدنهء ستون شکسته می‌خواند. درنگ می‌کرد و دمی در اندیشه فرو می‌رفت...

در آن گورستان بی‌سروته، آن روز آسمان را پاره ابرهای سیاه پوشانیده و هوا تیره و تار بود. جلوی آن حصار یعنی آثار دیوار خرابه و بی‌اتنهائی که به باروی شهر مردگان شباهت داشت، تنهائی وحشتناک بود: در فضای وسیع و خاکستری رنگی که درختان سربرافراشتهء سرو تنگ هم کاشته شده بود، سرتاسر مملو از هیاکل فرتوت و پوسیده بود که جمعی هنوز بر پا بودند، بعضی خم شده و برخی دیگر از پا افتاده و روی زمین دراز کشیده بودند و آن چرخس نوجوان که در گذشته از آمدن دوست خود اندکی مطمئن بود، چند سال است که در سبزی مرطوب و سخت خوابیده: تابستانها، زمستانها و برای همیشه در آنجا راحت کرده، در حالی که از سکوت و سکون متلاشی می‌شود و در شبهای دراز ماه دسامبر (۱) هم به تنهائی در زیر کفن برف می‌گذراند. اکنون، بی‌هیچ تردید، چیزی از او باقی نمانده، باید به کلی خاک شده باشد... واقعا "ویرانی این مزار بر دلتنگی آندره لهری افزود و نمی‌توانست بر خویشتن هموار کند که آن را به همان حال بگذارد و بگذرد... ولی،

چون از سنن و شعائر مملکت به خوبی آگاهی داشت تقریباً " اهل آن دیار به شمار می‌آمد، می‌دانست انجام این امر چه موانع و محظوراتی در بر دارد: یک مرد مسیحی بساحت مقدس گورستان تجاوز کند و دست به قبر زنی بزند

با اینکه نیت خالص است، برای حصولش به چه نیرنگی باید متوسل شد؟ . . . آخر، با وجود عظمت خطر، تصمیم خود را گرفت. پس، باز در کنستانتینوپل می‌ماند، آنقدر که به انجام مقصود نائل آید، حتی در صورت ضرورت، از توقف چندین ماه هم دریغ نخواهد کرد. به فرانسه بر نمی‌گردد مگر زمانی که سنگهای شکستهء عوض شود و قبر محبوبهء ناکام کاملاً " مرمت گردد

داستانسرای چیره دست فرانسوی، در وسط گورستان بی‌پایان به درخت سروی تکیه داد، با دیدهٔ رقت بر تربت پاک دوست کوچک دوران جوانیش نگریست و ایام پرمسرتی را که در گوشهٔ دنج و خلوتی از شهر بزرگ و پر جار و جنجال استانبول، در کنار لعبت چرکس به خوشی و خرمی گذرانیده بود، به یاد آورد. آه سردی از درون برکشید در حالی که به پیکر پوسیده و خاک شدهٔ محبوبهٔ عزیزش که در دل زمین نمود غنوده بود، می‌اندیشید و آهسته می‌گفت:

بلی، بیگمان، چیزی از او به جای نمانده مگر مشتی استخوان از هم پاشیده که زیر ریشهٔ درختان ریز ریز شده: نوعی گلوله که نمایانگر کله است و صندوقچهٔ گردی که روح سبک و خندانش در آن آشیان داشته... ساعتی در این افکار مستغرق بود و در

دگرگونیهای روزگار، نمود و تامل می نمود. وقتی به خود آمد که هوا تاریک شده، ظلمت بر جنگل اموات مستولی گشته و او در میان فضای لایتناهی وادی خفتگان تنها مانده بود. ناچار، با چشم حسرت باری از آن گور ویران وداع کرد، خود را به دروازه رسانید و راه قرن الذهب را پیش گرفت.

سرب بود که آندره لهری به "پهرا" رسید، چون به درون خانه آمد، "ژان رنو" را در سالن آپارتمان منتظر خود دید: یکی از اعضای سفارت، جوانی آراسته و پاکیزه که او نیز بسیار شیفته و شیدای زیباییهای کنستانتینوپل شده و نویسنده معروف، به همین مناسبت او را به دوستی برگزیده و در این سفر همراه آورده بود. نوشته‌های زیادی که با پست از اروپا رسیده و پاکتی که استامپ استانبول را داشت، روی میز تحریرش یافت و چون این اسم پیوسته موجب اضطراب و التهاب ضمیرش بود، در آغاز به گشودن آن پرداخت.

مکتوبی فوق العاده ساده و مختصر به خط فرانسه که حاوی مضمون ذیل بود:

"آوریل ۱۹۰۴"

"قا! آ یا به خاطر دارید، وقتی زنی ترک نامه‌ای به شما نگاشته، آنهم مقارن با زمانی که مطالعه کتاب "مجه" هیجان و طغیان تاثر آمیزی در روحش بر جای گذاشته و از آن نویسنده توانا، تقاضا کرده که چند کلمه‌ای به خط خودتان به او مرقوم دارید؟

"حیلی حوب! ایک همان زن با حرص و ولع بیشتری می‌خواهد شما را به‌بید، آرزو دارد نگارنده، برازنده، این کتاب ارزنده را که صد بار خوانده و هر مرتبه بیشتر از پیش دستخوش شور و هیجان گردیده، بشناسد.

"میل دارید رور پنجشنبه ساعت دو و سیم در کنار آبراه بوسفور، ساحل آسیا، میان "چوقلی" و "باشا باغچه" یکدیگر را ملاقات کنیم؟

"چنانچه این تقاضا را پذیرفته تشریف بیاورید، می‌توانید در آن قهوه‌خانه، کوچکی که نزدیک دریاست، در منتهی‌الیه حلبج، منتظر من بشوید.

"من با رویوش سیاه می‌آیم، سوار کالسکه، کرایه‌ای خواهم بود، در آن نزدیکی از کالسکه پیاده می‌شوم، شما آهسته‌آهسته دنبال من بیایید، اما ایدا" ما من صحبت نکنید. البته از اوضاع باهتجار مملکت ما بی‌خبر نیستید، مردمان این سرزمین را می‌شناسد و می‌داند بدگمانی مخصری برای زن نیره روزی که عادات و صفات سفیهانه، اسلاف، او را از تمام حقوق و شئون اجتماعی محروم ساخته، چقدر خطرناک است. منم می‌دام که سروکارم با جوانمردی، نامدار است و خود را به امانت و رازداری شما می‌سپارم.

"ممکن است "مجه" را فراموش کرده باشید، شاید خیال حواهران بدخت او دیگر خاطر شریف را مشغول نمی‌کند؟

"ما وجود این، اگر مایل هستید روح "مجه" امروزی را

ررسی کنید ، زودتر به نشانی ریر پاسخ بنویسد .
"دیدار به پنجشنبه .

"زاهده حاسم

"پست رستانت ، غلطه" (۱)

آندره ، فکرکنان ، نامه را به طرف دوست خود انداخت و
به مطالعه مکتوبات دیگر پرداخت .

"ژان رنو" از قرائت نامه تبسمی کرده و با لحن تمنا و
درخواست گفت :

— روز پنجشنبه مرا هم ببرید ! ...

و با آهنگ کودکانهای افزود : قول می‌دهم که معقول و
رازدار باشم و ابداً "جائی را نگاه نکنم
آندره جواب داد :

— همکار محترم ! شما تصور می‌کنید که من خواهم رفت ؟

حوانک با شگفتی گفت :

— اوه ! چنین موقعیت عالی را می‌شود نادیده گرفت ؟ البته

خواهید رفت !

— هرگز ! هرگز ! ... این دامی است که از ما بهتران برای

من گسترده‌اند

— چطور ! مگر خود را زن ترک معرفی نکرده ؟

(۱) بخشی از کنستانتینوپل که در ساحل "قرن الذهب" روبروی
استانبول واقع است .

— آری، ترک است، همچنان که من و شما ترک هستیم .
این سنگ اندازیها را می‌کرد که دوست جوانش را به اصرار
وادارد، وگرنه، شش دانگ حواسش پیش آن خام بود و
نمی‌خواست آشفته‌گی باطنی را آشکار سازد .
هرقدر هم این قول و قرار، موهوم و بی‌اساس می‌نمود، باز
همان کشش و گرایش نامعقول نخستین نامهایش را داشت .
مضافاً به اینکه، چقدر غریب است وعدهٔ ملاقاتی که به
نام "مجه" به او داده شده، درست در آن روزی که سرخاک
محبوبهٔ ناکام رفته و روحش قرین شور و هیجان گشته، به اطلاع
او رسیده است ! پس خواهد رفت ؟ بدون تردید

"آندره لهری" و "ژان رنو" روز پنجشنبه ۱۴ آوریل، قبل از وقت مقرر آمده، در ساحل آسیا، میان "چیوقلی" و "پاشا باغچه" در جلوی قهوه‌خانه محفّری که زاهده تعیین کرده، شسته‌اند. برآستی، بانوی ترک، خوب جایی را انتخاب کرده بود: یکی از گوشه‌های دنج و خلوت "بوسفور" کنار مرغزاری مصفی، در سایه سه چهار درخت چنار چند صدساله و بخش عظمی از جنگلهای انبوه آسیای صغیر که هنوز کمین‌گاه راهزنان و لایه جانوران می‌باشد و در شکم دریا پیش رفته است.

اطراف قهوه‌خانه کوچک که بوسیله پیرمرد ربش سفیدی اداره می‌شد، برای دیدارهای پنهانی دلباختگان بسیار مناسب بود. برگهای درختان چنار تازه شکفته، سطح مواج چمن به گل و سبزه آراسته، آسمان طوری صاف و زیبا به نظر می‌رسید که

وزش نسیم سوزناک زمستانی موجب شگفتی می شد. هرچند اس کوسه، ام و راحت از باد همیشگی دریای سیاه که بهار کنستانتینوپل را به آشفته‌گی می‌کشید، کمی در پناه قرار گرفته بود، اما در سمت مقابل، روی ساحل اروپا که در آفتاب رنگ پریده‌ای می‌درخشید، هنگامه و آشوبی برپا بود.

باران خود را به صرف جای مشغول کردند و با سهابت سی‌حوصلگی، در انتظار ساعت موعود ماندند.

سرمرد قهوه‌چی از ورود این دو آقای فرنگی به قهوه‌خانه، منروکدانش که مخصوص رورق‌بانها و چوپانان بود، تعجب می‌کرد. سوره در حنین فصل و همچو باد سرد و آزاررسانی.

"زان رنو" به دوست خود می‌گفت:

— واقعا " لطف فرمودید که اجازه دادید همراهان بیایم
آندره پاسخ داد:

— دوست گرامی! در حق‌شناسی و سپاسگزاری زیاده روی نکنند. من شما را برای این آوردم که اگر کسی بیامد یا قصه رنگ دیگری به خود گرفت، مسئول قرار دهم...

— آه! پس خدا کند که کار به خوبی و خوشی تمام شود!...
(این گفتار را با لبخند شیرین و کودکانه‌ای ادا کرد و حال آنکه در نفس امر، مشوش و منقلب بود).

... اوه! خودش آمد، درست آنجا، پشت سرتان، شرط می‌بندم که خودش.

نویسنده، فرانسوی رویش را برگردانید، کالسکه از پشت

درحان مابان بود که از راه تنگ و ناهموار تلق تلق کمان می‌آمد و در خلال پرده‌های ضخیم آن که باد حرکت می‌داد، هیکل سیاهپوش چند زن دیده می‌شد.

— توی این کالسکه، دست کم ده دوازده نفر آدم است! آبا شما تصور می‌کنید که برای ملاقات محرمانه‌ای، گروهی از زبان دست در دست هم بگذارید و به وعده‌گاه بایند؟...

در این اثناء، کالسکه رسید. به محض اینکه کاملاً نزدیک شد، دستی با دسکش سفید از زیر روپوشی سیاه بیرون آمد و اشاره کرد... دگر حای شک باقی نماند... آنها سه نفر بودند!... داسان سنگفتی است... آندره به رفیق خود گفت: — اکنون من شما را تنها می‌گذارم و می‌روم. حسامان را با صاحب قهوه‌خانه تصفیه کنید و همانطور که عهد کرده‌اند، امین و رازدار باشند.

و آهسته آهسته در پی کالسکه که پیوسنه از بیراهه می‌رفت، روان شد. ناگهان، کالسکه پای درخت چناری توقف کرد و سه غزال سبکیال از درون آن، روی علفها جستند. هیکل نازک اندام، جامه‌های حریر در بر داشتند و علیرغم باد سردی که آنها را وادی داشت، پیشانی‌هایشان را زیر افکند، در امتداد مرغزار بنا کردند راه رفتن اما برای اینکه مرد تعقیب کننده برسد، به آرامی گام برمی‌داشتند. باید شخص در شرق زندگی کرده باشد تا بتواند هیجان تعجب‌آمیز آندره را بفهمد و خوشحالی او را از نزدیک شدن به زنهایی که دسترسی به

آنان محال بود ، درک کند ...

آه ! واقعا " چنین چیزی امکان داشت ؟ حقیقتا " آنها او را به اشارهء دست متوجه اصل مطلب کرده بودند ؟ ... و الان با هم حرف خواهند زد ؟ ...

همینکه کمی نزدیک شد ، پری رویان برگشتند و یکی از آنها که صدای بسیار شیرین و دلنشینی داشت و برخودمی لرزید ، به زبان فرانسهء فصیح گفت :

— شما آقای آندره لهری هستید ، اینطور است ؟

نویسندهء فرنگی در پاسخ کرنشی کرد . سپس ، سه دست از زیر روپوشهای سیاه بیرون آمدند و در حالی که دستکشهای تکمه شدهای آنها را می پوشانید ، به طرف ملاقات کننده دراز شدند و او یک به یک را گرفت و به احترام حرکتی داد .

آنها رویشان را چنان گرفته بودند که گوئی هر کدام ، لااقل دو تور بر چهره داشتند و به سه معمای لاینحل شبیه بودند . باز همان صدای شیرین در فضا طنین افکند و گفت :
— ببخشید اگر با شما صحبت نمی کنیم ، چونکه از ترس و لرز مرده ایم ...

این مساله نیازی به توضیح نداشت و از قرائن و امارات موجود به خوبی حدس زده می شد .

نفر دومی گفت :

— اگر بدانید برای رسیدن به اینجا ، چقدر مکر و حيله باید به کار برد ... و چند کاکا سیاه را بایستی در وسط راه و

نیمه راه گذاشت ! ...

سومی گفت :

— کالسکه‌چی را که نمی‌شناسیم کیست ، ممکن است ما را

رسوا کند ! ...

سکوت مطلق بین آنها حکمفرما گشت . وزش نسیم یخ کرده در پارچه‌های حریر سیاه می‌پیچید و نفسها را قطع می‌کرد . آب بوسفور که از لابلای درختان چنار پیدا بود ، کف بر لب آورده و به رنگ سیم فام درآمده بود : آن چند برگ نو شکفته را باد ستمگر از پیکر ناتوان گیاهان کنده و در هوا پراکنده می‌ساخت . اگر گل‌های معطری که پری‌رویان به سینه‌هایشان زده بودند نبود ، انسان گمان می‌کرد که در بحبوحه زمستان است . همچون دوستانی که مشغول تفریح و تفرج هستند ، به اتفاق صد قدم راه پیمودند اما آن گوشه پرت و دور دست و هوای بد و حزن‌آور برای این ملاقات غیر متعارف ، تغال نامیمونی در پی داشت . پس از مدتی ، نفری که اول لب به سخن گشوده بود و چنین به نظر می‌آمد که سردمدار این دسیسه خطرناک است ، با صدای لطیف خویش سکوت را قطع کرد :

— ملاحظه می‌کنید که ما سه نفری آمده‌ایم

آندره که نمی‌توانست از تبسم خودداری کند ، گفت :

— آری ، می‌بینم .

— با اینکه شما ما را نمی‌شناسید ، چند سال است دوست

صمیمی ما هستید .

دومی اضافه کرد :

– ما با کتابهای شما زندگی می‌کنیم .

سومی افزود :

– البته به ما خواهید گفت که سرگذشت "مجه" راست بوده

است یا نه ...

بعد از آن سکوت ممتد ، اینک همه بدون رعایت نظم و ترتیب سخن می‌گفتند و می‌خواستند در کوتاه زمان پرسشهای زیادی بکنند . آندره هماغذره که ار وحشت و عمل منهوړانه ، آنان دچار بهت و حیرت عمیقی شده بود ، صد جندار بیشتر از سهولت و سلاست آنها در مکالمه به زبان فرانسه عجب می‌کرد . در این بین ، وزش باد بی‌آزرم ، گوشه‌پوشیده‌یکی‌ار آن صورتهای قشنگ را پس زد و افسانه پرداز فرنگی ، زیر گلو و قسمتی از گردن صراحی و سفیدی را دید که شایان نحسن بود . لعبتان مستور ، همگی یک مرتبه حرف می‌زدند و صدای روح نوازشان در گوش شنونده اثر ترانه موزونی را داشت ، با وجود صفیر باد و مناظر زیبا ، طنین صوت آنها بهت‌افزا بود .

آندره که در ابتداء تصور می‌کرد که آنها از زنان "لوانتین" هستند ، اکنون به کلی اطمینان حاصل نمود که سروکارش با سه بانوی ترک است و آهنگ ملایم صدا بر صحت اصل و نسیان گواهی می‌داد .

– من ملتفت تبسم شما شدم ، وقتی که گفتم " ما سه نفری

آمده‌ایم " ، لیکن نگذاشید سختم را به پایان رسانم . می‌خواستم بگویم که : امروز سه نفر ، دفعهء آینده هم ، اگر شما درخواست ما را بپذیرید ، سه نفر ، همیشه ما سه نفر ، مانند طوطیهای هم آشیان و جدا نشدنی خواهیم بود ، هرچند آنها ، به طوری که می‌دانید ، دوتا بیشتر نبودند بعلاوه ، لازم است بدانید که : شما هرگز صورتمان را نخواهید دید . . . ما سه سایه هستیم و بس .

دیگری به سخن ادامه داد :

— ما ارواح سرگردانیم ، خوب می‌شنوید ؟ سه روح آواره و سیحاره که به دوستی شما نیاز مبرمی داریم . . .
اولی برسد :

— اگرچه مشخص دادن ما برای شما سودی ندارد ، لیکن با وجود این ، می‌توانید حدس بزنید کدام یک از ما به شما نامه بسته و زاهده نام دارد ؟ بگوئید به‌مینم . . .
آندره بدون لحظه‌ای تردید پاسخ داد :

— خود شما ، خانم !

واقعا " چس بود و نظر صائب آندره آنها را به شگفت آورد .
راهدد گفت :

— بسیار خوب ! حال که مرا شناختید و از پیش با یکدیگر بیمان دوستی بسته‌ایم ، وظیفهء من است که خواهرانم را به شما معرفی کنم و چون این معارفه به عمل آید وارد جان کلام می‌شویم .

— از لطف سرکار عالیہ، سپاسگزارم .

— پس خوب گوش کنید : این بلند بالا ، خانم "نشئه دل" نام دارد و بسیار شیطان است ، آن دیگری که کنار راه می رود ، اسمش "اقبال" است ، از او برحذر باشید که دورو و آب زیر گاه است . از این ساعت دقت کنید که ما را با هم عوضی نگیرید . بدیهی است که همهء این اسامی ساختگی بودند و آندره هم می دانست . نه او زاهده نام داشت و نه آن دو نفر ، نشئه دل و اقبال . توری ، صورت زیبا و نگاه جذاب و افسونگر پری روی رعنا و سروآسا معینی "فائزه" را پوشانیده بود ، دختر عموی بزرگتر عروس و آنکه زن دو بهمن و توداری معرفی شد ، اگر نویسندهء فرانسوی می توانست گوشهء صورتش را ببیند ، بینی کوچک و سربالائی و چشمان مشکی و درشت ملک را می دید ، همان دخترک مقبول ، شنگول و گیسو خرمائی که روز اول گفته بود : "رمان نویس تو یک چیزیش می شود" . راست است ملک دیگر ملک سابق نیست به علت اینکه در همین مدت زودگذر ، مزهء تلخ و ناگوار میوهء پیشرس رنج و اندوه را چشیده و شبهای بسیاری با اشک و آه تا صبح بیدار مانده بود ولی مع الوصف ، به واسطهء نشاط و انبساط ذاتی ، آن صدمات و لطامات طولانی نتوانسته بود ، خنده را از لبان لعل فامش بگیرد .

بعد از سکوتی که در پی انجام مراسم معرفی برقرار گشت ، زاهده پرسید :

آیا شما دربارهٔ ما چه عقیده‌ای پیدا کرده‌اید؟ ما را از چه قبیل زنان تصور می‌نمائید؟ از چه طبقه اجتماعی؟ از چه عالمی؟ بگوئید بدانیم.

آندره پاسخ داد:

— این چیز نیست که تأمل لازم دارد... عجالاً "همین قدر می‌گویم که: گمان نمی‌کنم شما از طبقهٔ پست و زنهای بی‌عفت باشید.

زاهده گفت:

— سن و سالمان چیست؟... هر چند در عالم ارواح و اشباح سن و سال اهمیتی ندارد: ولی نظر به حسن اعتمادی که به شما داریم، نمی‌خواهیم چیزی از اسرار خود را مکتوم بداریم: از شما چه پنهان، آقای لهری، ما پیر زن هستیم، خیلی هم پیر... چنانچه از روده‌درازی و پرچانگی‌مان آشکار است.

— بلی، من هم این را استنباط کرده بودم.

فائره گفت:

— آیا چنین نیست؟

ملک هم صدای خود را شبیه پیرزنان نموده و گفت:

— مگر غیر از این است؟ امان از پیری! وای از بی‌دندانی!

که چنانکه گفتید، از دور داد می‌زند و فوراً "معلوم می‌شود... هر قدر هم کوشش کنیم که عیبهای خودمان را بپوشانیم، نتیجه‌ای ندارد و پیرزن وروره جادو در همه جا مثل گاو پیشانی

سفید است... اما با همه این حرفها، اگر فیافه شاس هسند، حدس بزنید به بینم چه رقمی برای سن ما در نظر گرفته‌اید... طوری واژه قیافه‌شناس را ادا کرد که حالی از ملاحظت نبود. — آیا شنیدنش خاطر مبارکتان را مکدر نمی‌کند و از من رک‌گورنجشی به دل نمی‌گیرید؟

— آه! هرگز! اگر بدانید ما چگونه از زندگی توام با بردگی سیر شده و دنیا را ترک کرده‌ایم... خیر! خیر! بگوئید، آقای لهری! شترسواری که دولا دولا همیشه...

— خیلی خوب! هر چه بادا باد، دلم رابه دریا می‌زنم و می‌گویم: شما درست به آن مادر بزرگهای سالخورده‌ای می‌مانید که باید حداقل میانه ۱۸ تا ۲۴ سال باشید.

هرسه قهقهه خنده را ول دادند زیرا به قدری برنا و نورس بودند که این کلام جنبه تملق‌گوئی پیدا نمی‌کرد. در میان سوز سرما که هر دم فزونی می‌یافت، زیر آن آسمان صاف و بی‌ابر، بین شاخه‌های کوچک درختان همچون یاران صمیمی گردش می‌کردند. با وجود آن باد سخت و زوزه‌کشی که مانع از بحث و گفتگو می‌شد و همه مهیب امواج لگام‌گسیخته دریا که با خشم فراوان نزدیک آنها می‌غرید، پس از مطایبه و مزاح شروع به تبادل افکار کردند.

عروسان دشت و دمن، به آرامی گام برمی‌داشتند و بر سینه نرم و مخملی مرغزار گسترده قدم می‌زدند. در حالی که مواظب بودند مبادا تندباد از هر سو هجوم آورد. آنها را به

خلو خم کند با بر پشت سیندازد .

آندره آن به آن از کیاست و استعداد آنان در درک نکات
دقیق بر بهت و حیرتش می‌افزود و نیز از اینکه نسبت به آنها
در خود احساس صمیمیت می‌کرد ، به شگفت می‌آمد .

در آن هوای بد و گوشهء دور افتاده ، تقریباً " خود را در
امن و امان گمان می‌کردند که یکباره آن پائین ، در خم جاده ،
سروکلهء دو عسکر ترک سبیل از بناگوش بدر رفته که هر کدام
چماقی در دست داشتند ، پیدا شد و این تصادفی بسیار ناگوار
و خطرناک بود به جهت اینکه آن جوانان غیور و دلیر که
اکثراً " از دهکده‌های پائینی بودند و هنوز خشونت و مهابت
اخلاق قدیم از حرکات و سکناتشان مشاهده می‌شد ، احتمال
قوی می‌رفت از دیدن چنین منظره‌ای که به عقیدهء آنها
بزرگترین گناه نابخشودنی به شمار می‌آمد ، دست به اقدام
سیدی بزنند : چند زن با یک مرد فرنگی ! ... پناه بر خدا ! ...
سربازها از دیدن آنها ، به زمین میخکوب شدند و بعد از
آنکه چند کلمه‌ای با همدیگر رد و بدل کردند ، پا بدو گذاشتند ،
مسلمان " می‌رفتند رفقای متعصب خود را خبر کنند یا به پلیس
آبادی اطلاع دهند و یا شاید روستائیان حوان قریهء مجاور را
به هیجان بیاورند .

سه نفری از ترس هاج و واج ماندند ، فوراً " به درون کالسکه
پریدند . کالسکه راه افتاد و به تاخت گذشت ، در حالی که
زان رنو از دور ناظر ماجرا بود ، به آن سو می‌دوید که کمکی

کند .

همینکه کالسه بین شاخ و برگ درختان از انظار ناپدید گشت ، آن دو دوست هم خود را به جنگل زدند و پس از آنکه خوف و اضطرابشان زائل شد و مجدداً داخل شاهراه گشتند ، ژان رنو از رفیقش پرسید :

— بسیار خوب ! چطور بودند ؟

— آندره پاسخ داد :

— حیرت انگیز ! ...

— حیرت انگیز ، به چه مفهوم ؟ ... از ظرافت و جذابیت ؟ ...

— بی اندازه ! ... آه ! ظرافت و جذابیت چیست ، لغات

دیگری باید از فرهنگ معرفت استخراج کرد که جدید و مناسبتر

باشد زیرا که آنها جزء ارواح طویه بودند ... دوست گرامی !

این بار نخستین است که من در دورهء زندگانی پر فراز و نشیم

با ارواح هم سخن شده ام .

— ارواح ! ... اما با این وصف ، در چه لباسی ؟ در لباس

زنهای نجیب

— آه ! به قدری نجیب که در دائره فهم من و شما نگنجد

... اگر در مخیلهء خود برای برادر بزرگت ، سرگذشت عاشقانه ای

ترتیب داده ای ، می توانی آن را به موقع دیگری محول کنی ...

آندره لهری ، از برگشتن آنها سخت نگران بود . این اقدام

چون آمیز دختران جوان ترک غرابت فوق العاده ای دربرداشت .

علی الظاهر مخالف تمام اصول و رسوم اما باطنا " در نهایت

قدس و صفا و عفاف : سه عریباید ، بدون هیچ شائده ابهام و عرص ، با مرد سیکانه‌ای دیدار کسد و از دشواریهای اجتماعی و مسائل روحی آنهم در حد فشرده و بطور زبده سخن بگویند ، در صورتی که نگذارند آن مرد از شکل و شمایلشان حتی به حدس و تخمین چیزی درک کند؟ ...

نویسنده فراسوی ، برای اینکه بشنود آهوان سیه‌چشم و بادپاده سلامنی بد پست پنجره‌های مشبک و آهنین رسیده‌اند . راصی بود مبلغ گزافی بدهد و مطمئن شود که دخترکان بدون مواحهه با خطر به محل زندگی خود برگشته‌اند ولی چه می‌توانست بکند حز آنچه‌کرد ؟ یعنی : گریز و دور ماندن از انتظار . . . و دیگر هیچ . هر اقدامی ، بطور مستقیم یا غیرمستقیم سبب رسوائی و هلاکشان می‌شد .

روز دیگر ، هنگام غروب ، این نامه مفصل و محرمانه به
آندره لهری رسید :

" ۱۵ آوریل ۱۹۵۴ "

"آفا! دیروز شما می گفتید که هنوز زنهای ترک دوره
تجدد را نمی شناسید ، ما هم این نکته باریکتر از مو را
می دانسیم زیرا کسب که تواند او را بشناسد ، در صورتی که
خودش هم از خود بی خبر است ؟

"واکهی ، کدامیک از دانشمندان ، پژوهشگران و مستشرقان
خارجی هستند که بواستداند در اسرار خفیه روح او نفوذ کنند ؟
"درست است ، بعضی از حامیهای شما به عنوان معلم با
مری وارد خانه های ما شده اند ، اما حز تالارهای پدبرائی ما که
امروزه با تقلید کورکورانه از سالیهای اروپا ترتیب داده شده ،

حائی را ندیده‌اند یعنی تنها طواهر اکنسای زندگی ما را مشاهده کرده‌اند.

"حیلی خوب! اکنون می‌خواهید ما شما را در کشف رموز سهفته حیات خویش یاری کنیم، اگر مکاشفه آن ممکن باشد؟ ایک که اطمینان حاصل کرده و پی برده‌ایم که می‌توانیم با هم دوستان سی‌ریا و روراستی باشیم، چه زیان دارد که بطی این راه مستقیم، شرافتمندانه و دانش‌پژوهانه ادامه دهیم. زیرا که آن برخورد کوتاه یک آزمایش نافرجام بود: می‌خواستیم به‌بیم، در وجود شما غیر از آن عبارات شیرین، جمله‌های تمکین و مشثات بدع، فضیلت و هنر دیگری هم یافت می‌شود یا نه...."

"آیا ما و سایر شیفتگان خامه سحارشما اشتباه نکرده‌ایم که وقتی شما به عنوان مبارزه با خرافات از آن ارواح سیاه‌بان‌حقیر و خفت انتقاد می‌کنید و غفلتاً دچار خطر می‌شوید، میدان پیکار را با جوانمردانه خالی می‌کنید و پا به گریز می‌گذارید. بدون اینکه به عاقبت ننگین "مجه" و خواهران معصومش لحظه‌ای سیدسید و ار سینوائی و رسوائی او و امثال او که فرمانی منافع و مطامع ارباب زر و زور شده‌اند، اندک تار و هیچانی به قلب سنگتان راه یابد؟ کنجکاوی، ردیابی آثار حرم، حالت غیب یا شاید رقت بود، نمی‌دانیم. ولی سهرحال ابر و نمره تلخی از یک دیدار ساده عامیانه مصور می‌سد. "السه نیکو ملتفت شده‌اند که آن هیاکل رست و بدعواره

زن نیستند و چنانچه شفاها " به شما گفته‌اند ، ارواح و اشباح سرگردان می‌باشند : روح زن عصر جدید ، که فکرش آزاد شده و جسمش اسیر می‌شود و حدود شاق مقررات و تکامات قرون وسطائی است و از این زندان تاریک و آه‌نین رنج بسیار می‌کشد ، در حالی که این شکنجه و عذاب آزادببخش را دوست دارد و می‌ستاید، به سوی شما که آشنای دیروزی او هستید ، آمده است تا به بهشت موعود "آزاد زنان" و "آزاد مردان" رهنمونش شوید . نه اینکه همچون "مجه" لذت برید و روح بلند و فرشته آسایش را در ژرفای گور غور و تیره دفن کنید .

"اینک ، اگر بخواهید دوست فردای وی هم بشوید ، یک دوست آگاه ، بی‌ریا و فداکار ، باید خود را عادت بدهید که در وجود مادی و معنوی او ، یک بازیچه سرگرم کننده یا صورت زیبائی که در مسیر جنبش و جهش شاعرانه شما چون سوسان مصفی و عطرآگین جلوه‌گری می‌کند ، چیز دیگری مافوق مادیات و اغراض اهریمن به‌بینید و نخستین اهتزاز روحش را که روزی بیدار خواهد شد و علیه خود خواهیها و ستمگریها ، لدات و شهوات نفسانی توانگران کامجو قد علم خواهد کرد ، به حان بپذیرید .

"مجه" شما درد دل خاک آرمیده ، به نام او و همه خواهراں به زنجیر کشیده‌اش ، از گللهائی که بر تربت عنبر سرشت اس برده ، گمنام و ساکام نثار کردید ، تشکر می‌شود . در اوان جوانی و عیوان شباب ، به سهولت و سخافت ، غنچه سعادت را که

تازه شکفته بود و به رایگان در دسترس شما قرار داشت ، بی رحمانه چیدید ، لیکن ، چرکس کوچولو دیگه وجود ندارد تا حق مسلم انسانی خویش را از شما بازستاند . زنان ما را زمان آن رسیده است که غرائز حیوانی و اطاعت جاهلانیه را سرکوب و به احساس قلبی و عشق انتخابی واگذار کند . و برای شما هم آن وقت و زمان درخشان و افتخارآمیز فرا رسیده است که در عشق چیز دیگری جز نقش و نگار و شهوات کثیف و ویرانگر جستجو کنید و بر زبان قلم جاری سازید .

"شرح وقایع رکیک و فضیحت باری که به طور عریان در صفحات آثار شما ملموس است ، به ادب و فرهنگ غنی و پربار کشور هنرپرور فرانسه لطمهء جبران ناپذیری وارد می آورد و در آینده نام شما را در متون تاریخ به نکوهش یاد خواهند کرد..."

"بزعم گروه زنان روشنفکر و طالب حق و حقیقت ، خوبست امروز کوشش کنید ، قلب خود را برای احساس رنج و عذابی که ما و سایر زنان جهان دچار هستیم ، مستعد سازید : کدام رنج بالاتر از این است که شخص نتواند دوست بدارد مگر مجسمهء خیالی و غیر محسوسی را ؟ و هنگامی هم که با اندیشهء نارسا به دنبال خواستهء دل مشکل پسندش می رود ، ظالمانه قربانی لدات آنی و زودگذر فلان فرنگی باده پرست و خوشگذران شود و در آغار برنائی ، رعنائی و دلرئائی در زیر خروارها خاک جای گیرد... زیرا که همهء ما به دوستی اجباری و مهرورزی تحمیلی محکوم هستیم . معذالک این سبک زندگی پر

زرق و برق و منحنی‌اروپائی که بسان راهزن بی‌آزرم و سودجویی وارد خانه‌های مستفرنگ (۱) ما شده، خانه‌هایی که در روزگار پیشین پر بود از ذخائر علمی و ادبی، شعرای مومن و متعهد، منابع صنعتی و هنری صاحبان ذوق و خادمان قشنگ، زرنگ و باوفا، اکنون با اینکه نمونه‌هایی از ترقی و تجدد نشان می‌دهد ولی بیشتر به رنگ آمیزیهای صوری و تقلیدات سفیهانه و مشرف بر باد ده و تملقات و تعلقات لسانی گروهی از کنیزان و خواجه‌گان چرب‌زبان، مفتخور، فتنه‌جو توجه شده است. چنین کانونهای مهر و محبتی که دستخوش دخالت‌های ناروای عجوزه‌های استخوان خشکیده و سخن‌چینی‌های زنک‌های سیاه بی‌شعور و استبداد و استثمار شوهران هوسران یکه‌تاز است، دیرگاهی نپاید و نام زندگی بر آن نهادن، نشاید...

"پدران و مادران عقب افتاده، ما را به جرم زن بودن مانند چارپایان و کره مادیانها شوهر می‌دهند و اولیای کهنه‌پرستی که واسطه انجام این نوع معاملات وحشیانه هستند، رضایت خودمان را شرط نمی‌دانند.

"راست است، گاهی مردی که اینطور نصییمان می‌شود، مهربان و دلنواز است اما ما او را به دلخواه انتخاب نکرده‌ایم. هرچند به مرور زمان، ناچار به او انس و الفت پیدا می‌کنیم

(۱) فرنگی مآب - مقلد آداب و رسوم فرنگی (البته استعمال این واژه غلط مشهور است).

لیکن این علاقه و تمایل بشر دوستانه عشق نیست .
 "در آن هنگام ، پاره‌ای احساسات و عواطف کاذب در ما
 تولید می‌شود که به آسمانها پرواز کرده ، بیشتر به جاهای دور
 دست می‌روند و ماهیتشان ابدالدهر بر همگان پوشیده می‌ماند .
 "روشنتر بخواهید : باطبا "عشق می‌ورزیم ، به وسیلهٔ روح
 خود روح دیگری را دوست می‌داریم ، افکارمان با افکار دیگری
 ارتباط حاصل می‌کند ، قلب ما مفتون قلب دیگری می‌شود ،
 لیکن عشق و پیوند مبهمی که به خواب و خیال شبیه است زیرا
 که ما نجیب و پاکدامن هستیم و به علاوه آن رویای طلائی ما را
 پسند می‌آیند . اگر بخواهیم برخلاف جریان آب شنا کنیم ،
 همین شبه زندگی هم از دستان می‌رود و این عشق در عین
 بی‌کاهی در مسلخ تفتین‌ها ، کینه‌جوئیها ، هوی و هوسها به
 نابودی و تباهی می‌کشد . مانند گردش دیروزمان در پاشا باغچه
 که با شدت باد و سردی هوا و سر رسیدن دو سرباز همراه بود و
 به فرار دوستان پایان یافت .

"ایست سز روح زن عثمانی در سال ۱۳۲۲ هجری ، پرورش
 دو نسل کهنه و نو هست که چنین تضادی را در وجود ما پدید
 آورده است .

"این اظهارات ، البته در نظر شما که از دور ، دست بر آتش
 دارید ، غریب خواهد آمد ... ما از حیرتی که به آن جناب
 دست می‌دهد ، تفریح می‌کنیم .
 "بدوا " می‌پنداشنید که می‌خواهند شما را دست‌بندازند .

بالاخره آمدید ، در صورتی که هنوز یقین نداشتید و در انتظار وقوع یک داستان تخیلی بودید و شاید هم به طور ابهام چشم براه زاهده‌ای بودید که با کوبه و طنطنه از پیچ و خم جاده برسد و سائقه کنجکاو زنا به بخاورد نویسنده نامی فرانسه را از نزدیک ببیند و در باز کردن صورتش هم چندان مقاومتی نکند .

"وقتی که آمدید ، فقط روحی چند را ملاقات کردید .
 "این ارواح دوستان شما خواهند بود ، اگر بتوانید خود را برای دوستی آنها حاضر کنید .

امضاء : "زاهده ، نشئه دل و اقبال"

پایان



نشر
اروند

۵۰۰ ریال